

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: نشانه العرب		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	۸۰۲۱	
شماره قفسه ۴۴۹۴		۶۱۳۸۷
۸۰۰۵		

بازرسی شد
۲۷ - ۶

خطی، فهرست شده
۸۰۰۵

شار
۲۱
۷

عفی
۵



هو الله سبحانه

نذر اس له افرار کتار بش ط القلب

بسم الله الرحمن الرحيم

حد سپر به قیاس صانع من است که شمع جاهل خن و در بال از نور خست
د بر افروخت : ا که الفت دل و حس و عشق سو بایک دیگر خورب و با

لکند منظور از باب نظر : و تحیات نامیات و صلوات زاکیات

بش : س نه اصطفاء و ماه مرکز اجتناب بفرموده صلی الله علیه و آله الطاهرین

الطیبین و ائمة المعصومین خصوصاً حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین است نه

الذائب علیهم السلام صلوات الله علیهم اجمعین اما بعد این رسالت

در بیان عشق و محبت و طاعت مراتب طایفه که در این راه قدم نهاده شریف طاعت

و معشوقان بر از باب یقین پوشیده نیست که هر که از خلقت است

افشای از عشق و محبت بعد در وسیله حق سبحانه و تعالی بکمال آیه شریفه انی

اعلم

انی اعلم ما لا تعلمون بغیر ترسید انم در شان و بند آن سر عشق و محبت است
که در جنت لقم بطور آورد و جایگاه بسبب از فرموده غرض از جو لقم آن
که طهر شو گشت کنزاً محفیفاً فاجبت ان اعرف و چون بکار و محاسن
بکرم ان الله محبت بکمال کلام و عشق و محبت و جاهل صفت آن است

که حق سبحانه و تعالی فرماید ل انفتحت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم

و لکن الله آلف بین قلوبهم پس شمع حس او است که هر جا نوع دیگر بر افروخت

و آن عشق هر کس را طر از رخسار تجارب عشق است و نظر بر عیای دریا کوینده

و کشت هر دریای و لب لب از با به هر منزه که هر کس در غایت فطره بسیار

و خرم افریب آید به جبر الوهید افکنند اگر جمله ذرات مشرق طیس در این راه

بکاره از عشق در جذب و دهنه اب افکند اگر پاهای خواه در کوه و خواه در صحرا

همچون درخت زنده بخر ما هر که ام لوس و شویت عدول هر یک از جنس خود

نوع خود پس بر منظر که است از در حسن و عشق است که نازد که رو پشستر شو

و هر زانی که خواهم نقاب دیگر از چشم کشیده بت پروردگار و تاب ستور نزارد

و چون صنعت صفات خود در لقم پوشیده پس با فقر و مشروطه هر آنکه
در محیط به است لایق صورتی تواند به جامع جمیع مراتب حسن بکمال

چو عشق مجاز از غلبه حسن مشوق بهینه چهره حقیقت کلمات عشق و شور و بوزله
 غبار زین به بر خیزد از معشوق و مهر شد آن عشق خستگر گویند هر امر که حال نیست سبب
 اعتدال است از حقیقت ممتاز گشته باشد چو قطع نظر از اعتبار آن کشیده غیر حقیقت
 مانده پس عاشق خود به معشوق خفایا عاشق خود و معشوق خود محسوس در میان خود
 و اکابر دیدیم تغییر چنین فرمودند که از هیچ راهی زودتر بقصد نیکی رسیده
بیت زهر و تقویر و درج جملہ مقامات نمودت : به عیالیت و عشق مقام
 و جلد بزرگان در این باب از نظم و نثر سخنان فرمودند و طالب به عشق عاشق
 و صیانت نمود گفته اند **بیت** ملک جز عشق محروم نذرند : جهان خاک و عشق آینه نذرند
 همه صاحب لاکه پیشایم است : ز نور عشق بهتر در جهان چیست : که به او
 کس نماند ابر کمر نیست : که بجز زنده در دوران عالم : که کز عشق خلاشته
 نرسیده است : کوشش صحنه بود به عشق مرده است : مشو چهره یک بخورد و بماند
 خوار شده : اگر خود کز به باشد در داوید : و عاشق تا ترک مزاج نمک بکعبه حقیقت
 نرسد از این جا گفته اند المیز قفلة الحقیقت : آورده اند شاعر فقیر عاشق
 شیفته چهره دختر رانده پس گوید چهره اش عشق شد و گوید لابد و لا علاج
 مانده در خدمت وزیر سلطان محض حال خود از آنجا یکدیگر زیر مرآت کلامی

نفس بود

نفس بود چو از لعل که در دوام با افتاده در بحر به پایا با بنده ای عشق بهیچ
 هر الوجوه علاج پذیر نیست مگر آنکه متواتر بحضرت احدیت کوه را باغ نوح که
 چند دریا از بعد فارغ از این بله در زاویه بعد شغف بهیچ حضرت در در کار نشود
 و صابر مجرب از خدا بخاطر و کفایت منارج بر میوه تو مر خواهم از آنکه عاشق بیمار
 بحسب مصلحت مشوق از هر امر شکا ناگزیر است شرک کند فراد که گفته اند
 بیستوی عشق کند و شد تر فراد بگو : لکن عاشق لاشی قنصیعت در
 وزیر و نغمه در بلور از حجت عشق مجرب به مجاز در مقابر با حقیر در نهایت
 عشق و خنوع شغف رکوع و سجود گوید بجهت که از کثرت عبادت ایام شغف
 مشهور معروف مستقر از انجمن مشهور و معروف آفاق گوید که از هر کس که
 و قصبه بر فیض و رفیع تر آورده که هر که ام بردر گرفتار بخت مانده فلج و لغوه گرفتار
 بودند محض دعا را شغف عابد شفا یافته تا آنکه رفته رفته این مطلب کوشش
 سکه گوید حسب خواست در طبابت عبادت عابد گوید در عین عبادت عابد
 از تمام مصالح یا تحقیق است و به او شریک و هیچ نوع اشتغال با
 و وزیر نماید پادشاه طالب و مایه شد و دختر خود بجهت که کفاح عابد
 در آورد و عابد به نجات است در محو عبادت بود که یار یار مجاز نماید لکن قبول

نمود **بیت** ترب ر عشق رو که خود باریست : که آن بر حقیقت کار نیست
بیت بلوح اول الف بتا خواند : بقرآن در خواندن که تواند : یک از این سید شیخ
 اوج الیم کمان بهشت روح الله روح چنین تعریف کند که ابرو شیخ چنان کثیر
 در از لبو که صد چشم شیخ بود اگر فرجه کج بکسر او در لهر در ویش مواری
 دید بعد اشتراک آن سر بعد بدین شمس الذی تیز تر بکسر او در لهر شیخ باو گفت کرد
 بعد از شتر خواند صراف در لهر در طر اوست عذارش را کش بکبرک طری بو
 بعد چنانش غیرت خورشید خاد در شیخ پرسید که چه گسست گفته فصل مرغان
 شیخ بت است نو زبان حال فرمود **بیت** کمر فرشته رحمت در آمد از در ما :
 که شد بهشت بریم کلبه محرقا : و مو را بر دو بهشته بت شد او شمر شد و این
 نصیحت تجا مهور است و عشاق ایم نورید در کسوت ظاهرت هر که اند
 و عشاق راه طریق شد شریف است شرط اول بهشت عباد است زیرا که این
 راه بعد قدم بهمت رفته اند گفتا که هر که ذره لب بافتاب چه نایب است
 اما در باطل او طلب به اشم خواهر در خوی از پر تو افتاب بیست
 رسد اگر کین نظر میکنی آن لکنه جز به فتا بهست که ذره لب بایب
 خود مرشد : بهمت بند دار که بعد از روز کار از بهمت لکنه بهت برین رسد **ع**

به چه کینند

به چه کین بهت کثیر از طرف اوست و چه عشاق بش بکاه بهت و محبت
 معشوق چه کاه با چه کاه به باسد در برابر کاه بهارند واقع کی کاه ضبط
 حال خضر قوله گو به حصار اولو بایب خود مرشد **بیت** تا که
از جانب معشوق بهشت کشت : کوشش عاشق به چاره بکاه رسد :
 میر از طرف ما شایه در کاه : هر میر که به از طرف کاه به باسد :
 ترک های ترک و ترک سر : در طری عشق افسر منزل است : شرط در
 است که عاشق باید همیشه خطه معشوقه را از حارمت او که در ت
 بر اینینه خواطر معشوق نشسته : و او را زشت اند در نغمه پسند زلف که
 حسرت غنیمت و حال در مختلف دکا بهشت وقت معشوق را آن کینه
 در در جمله وحدت با خود بهر دارد معشوق عاشق بش فراق در کوره شتیاق
 کینه ارد **بیت** بهر که بود بود بهر : از در صحر هزار بار بهتر دکا بهشت و خواهد
 حسن خود جلد و بهر میر بایب عاشق بهد اشو و آن منور در بهم نازط اشو
 در بایر دهنست که ناز و سرکش معشوق با عاشق از غایت در ستر بهت ناز و
 لغزت و مامت اگر روز عاشق نبیند آن او را معشوقه کند اما از غرور حسن
 اظهار معشوق نبیند آورده اند در بهشت بخون در کور لیا ماله و غیر یکنمود در زبان

عاشق گفت **پت** بروی آنکه که جانم که بسیار از خود دارم **پت** هیچ عذر نمیگفت
 و دیار از خود دارم **پت** از آنجا که استغفار حسن است که بهر که بی چشم نفاق
 و گفت از این جا نیز در لیسنه اتفاق افتاد که آواز مجنون از آنجا بشنید
 چه نوبت بود آن شب که آواز مجنون بشنود آخر از به تا به نغز دایه در چون
 شکوفه نو بهار از دست ساق ابر صفا افکند به ویا آنکه چهره کل رخ از صفا
 پریشان کارگشته اند به این گفت شب آواز مجنون از آنجا بشنید آنم چه حکمت
 دایه اول گفت دلهم گفتن عین بهش **پت** نه در در دیر صبر بود **پت**
 و بسیار در ضرر بود **پت** غرض محبت معشوق با عاشر نیست نلارد **پت**
 عشاق چه چند مشتاق حال دلبر **پت** دلبران بر عشاق عاشق ترند **پت** و دلبران
 که با یکدیگر خار خنجر **پت** نو عودان چهره صفا به رخ میدرخند **پت** هرگز هیچ دوقه
 با آن نرسد معشوق نهان عاشر تا توان در مقام ناز و سرکش باشد **پت** خوش
 آن که سرکش گنازه باشد **پت** خوش آن صاحب عتاب افرازم **پت** برابر و عین قهر غرور
 در چاک **پت** نهال لب بخت که آهنگ **پت** بطور چنگ در باطن خبر
 لب دشنام هوان زان شب به تیغ جود بدلو آرمودن بل در زیر باز
 فکر بود که در دوطاقت ایم باریانه **پت** دلشرو بهت از ایم از داریانه

کوشش طوفان

کوشش طوفان معشوق فرود **پت** بر دیر صد در از محنت کشود **پت** و گرنه
 لب بعد از بازگود **پت** دلشرو سخن صد از گود **پت** خوش آن عشق
 و کار بارش میست **پت** خوش آن باری در دایم کارش میست **پت** شرط نیم آنکه
 در اول محبت معشوق در مقام جود و جفا باشد عشق بایه در آنجا با او نمک داند
 بلکه آن جفا و عین رحمت شود از یکله غرض است **پت** و یار از اختیار
 به وفا از وفای دوست از گود **پت** عشق از آن رو سرکش و خوش بود **پت** تا که نزد
 هر که پروانه بود **پت** هم قصه نغز خواب مقرر شد **پت** در اول از دیر جود و جفا **پت**
 در آید دور آخر اظهار مهر و وفا نماید **پت** رسیده است بنای سیم نم **پت**
 کاشفته دلال محتر **پت** اول بجفا بایزمانند و آنکه زور و فاد آید و
پت شرط چهارم آنست که عاشق در مقام معشوق تعریف حسن دیگر ننماید **پت** در در آخر
 محبت پسند نیست **پت** بخدم مرغ چهره با کل نرسد است گفت **پت** نازکم
 کن در دایم باغ بسیر می شود **پت** کلر بخندید صلا نیست زنجیم و دایه
 مسج عاشق محنت معشوق گفت **پت** و نیز باید در نظر معشوق نشاند
 سخن غیر تر کند و غیر حسن به نهایت است **پت** و هیچ رنگ معشوق
 برابر آن نیست که عاشق در حضور او سبب غیر رخ کند **پت** معشوق عیون

دل بویه کند در **بایار** بجز ارشم **بگذرد** **بکفر** نظم فتو از خبرش **دلدار**
 بطنه گفت شرمت با **اح** مرانی و تو بکفر **بگذرد** **دکان** کشن دیکتا
 شدن از چشم آموز **هر** دیده جد او و دجتر **بگذرد** **زیم** آنکه مبادا بکفر
 نغم **مرا** همیشه خیال تو در نظر دارد **نظم** **انت** که چشم عشق بر عیب مشوق
 نیفتد و بهر چه نظر کند در نظرش نیگو و پسندیده نماید اگر نظر محبت
 ناقص شد چنان آدرده اند **شعر** در بخت صاحب حال محبت
 پدید شد و آن جوان کثرا ذات در کرخ مرید و وضعیت در حال بند
 گویند که خیره و است عاشق بر تبه بود که هرگاه بدین مشوق رفتن در جله
 رسید بر این مرد جله اندر **دیک** شتی و بهر **خطر** بر بر رسید اتفاقا درونی
 پیش مشوق نشسته بود نظرش بر او افتاد دید که کجا چشم محبت
 گفت در چشم تو نقص پیدا شد در جواب گفت چشم تو نقصانی
 نشد بلکه در عشق تو نقص پیدا شد **به** از این باید که از آب جله بگذرد عاشق درین
 و مشوق **چو** سیکوید **چو** چمن **و** جله **رسید** بطریق مود و پارس و جله بند و غرق شد
 از عیب یار که بخت عین دید پاک از غرقه گاه و جله همچون ناله چه پاک
نظم **ششم** چنانکه رویت شد که عاشق بهشت بخت غیر رسد رفایانه
 آن را از تو مخفی دارد که گفته اند **بت** و لا در کس رخ خویش پس در کلمات

کسی که نماند

کس که نماند در یار تو سکر به یار کسر **عفو** عاشق باید باقی بقید نباشد که کلاه
 مشوق به چینه البته **عانت** کند و بهای که مشوق از درد او وقف بشود
 از خیر که فراق خود دارد خوشمالیست **بهر** سعادتی **و** کسر **و** عجز **و** بینه
 بنی طرش کند کین کد اسیر است **نظم** **هفتم** **انت** که اگر عاشق در راه مشوق
 هر لحظه صد جفا کشد عجز که در آن بگذرد بخاطر شرب نشینه **چو** که عاشق
 شیو رند از پاک است نه پشه رند از **بوس** **کسر** **قند** و پروانه **تشنه**
 از **بوس** دیگر و عاشق دیگر است **نه** **کسر** **تقلید** **سبح** عشق در میان آورد
 و ستر با خبر شد **بهر** و ستر **محبت** کجی نایه کیفیت عشق بنان ناکرا
 دهند تا آتش در از کافه سینه شعله نشد **دید** **بصیرت** عشق از بر تو شعله
 آن نور روشن نرود به نور محبت نتوان مرید تیار **لو** **و** **دشمنیت** **ختم** **عشر**
 در بر خفت توانست **چو** **سبط** **عشر** **بول** **نظم** **کشت** **بید** **از** **محبت**
 شام **مقطع** **کود** **و** **کسر** **محبت** **و** **بلا** **و** **در** **کود** **نظم** **باید** **دل**
 صفرا زنده گانه نیست در عشق **بید** **کا** **هر** **ان** **نیت** **در** **عشق** **بوا** **غادر**
 او **خمر** **خوردن** **بسر** **به** **بخت** **از** **خود** **مدن** **بسر** **بر** **محبت** **که** **بوا** **بکسر**
 سزاوار **و** **خمر** **خوردن** **بوا** **بدر** **شکار** **و** **تا** **عاشق** **در** **بند** **محبت** **کوفت**
بهر **بخت** **مبتلا** **و** **مخدوم** **از** **شرف** **دید** **از** **محبت** **و** **بهر** **در** **محبت** **عشق** **لوب** **بهر**

باید که در محبت بماند

۱- منکره و دریا علی غدار

مفتوح

و معشوق از بابتابی و اضطراب عاشق قسم عیب بر جریده احوال او نشد
 و هر بانه را در او میسر کشید و در غصه و غم و تحسین و جور و ستم و ملامت
 و ناهی و شنیدی و خوار و قریب و کاشیدی و حریف و پهلوان سر و پهلوان و راه محسوف
 و محبت مردن منظور و نظر زنده تعبیب گفته به صبر است. عاشق رخ
مناسب از فرشتگان و آن پیاده کریمیک دارد صدها هزار دارد و اگر معشوق با خفا
 تصور نماید بر دوش هر شرف و عاشق به صبر و کرم و اضطراب و غم و کرم و کرم
 زیرا که چنانچه قضا ناز و حسن به پروشیت لازم مجت و عشق پاکست
بیت از اضطراب استغفار او بنزد عجب عشق آن مکر و حسن
 هر تقاضا مکن و و عاشق از جانب معشوق همه دار و ندار مکن
 و با صبر و دلاوری قهر را تواند کشید که گفته اند رجایان با هم صبر به کار
محو از من صبور جز بایست و دل از من نراید آنکه هر چه عاشق
 میسر معشوق به اشد و دست و پا را در پیوسته مانع نباید شود در صورتی که
 چنانچه ذکر شد و سلطان عشق شهنشاه است که هر بنده و سلطان و بنده
 رحمت آورده اند و شهنشاه محمود و محبت یاز غالب آید از تحت زیر
 آمده و با را از او بهر سیه ایاز بهر بهر مانع نشد سلطان تصور شد که

که ایاز در خواب است اواز دلواب با جابت کشو گفت بسک سلطان
 گفت منم محمود ایاز گفت برین طهرت که باید بجزرت سلطان معلوم
 که ناکشید پاشا اود بمنت بکده فطرا از دق است و هرگاه خواهم سلطان
 و با هر حرف عشق بازو ایاز پیاره شد چه حد است که خود و میان
 اود **بیت** عشق چه دست یافت ببول مرد **سر زبانی** چه دانه گو **بیت**
شرط **نظم** آنکه باید دنت که عشق و محبت اختیار نیست و شش نیست
 و مفهوم و شخته شد که آنکه عرف و فهم اند و بعد از آنکه شخص مجبور شد
 دید اگر چنانچه ششیت اله قدر گرفته است که الفت به اند و اند
 حضور دانسته به اختیار جیب خود شغف او نماید و هیچ است و چنانچه
 و پادشاه جمیع بدن است میسر بطرف پیکر جمیع حضور و نسبت قلب
 خادمانه مکمل است که برضد فای حرکت نمایند بشیر اشخاص که بهر
 روشن جمیع است آنها برده مرمان و حال آنکه با دارد و غمزه است
 و آنچه صدمه بر آنست دارد و دارند اصلا اثر بر روح دارد و خواهد **حق**
 آورده اند و پاشا عالمه وزیر بنایت عاقبت است و هر قدر پاشا
 از به خارج حقه هر رجب سلطان نه کور دوست و دوست که این
 نبوغ خدمت دارد که اگر چنانچه یک قطره آتش برود و تاب بیاورد

هرگاه در قلب و کینه از پادشاه

بکانه

بکانه هر کس یک جرعه از آن موقوفه بیاید بکشت خواهد رسید سلطان مکرر
 از اینجا میگفت یک نفر بود که آن از هر بطور کفها در آن کشید و
 احدی عفت نشود و در شش محضه و در خطه آخر نموده کبیر ابها گشت
 رخ **چهارم** است وزیر بود و نه و نه و نه با صرا و ابرام تمام رخا شتر
 بسیار در کفها در آن از هر حال گذارند و وزیر سپرده در جهت شد تا آنکه
 روزی از آنکه بزم شکار سپهر سپهر شده زده با خانه دلمه سفت
 حازم گوید قدریکه از مقر سفتی خارج شده سپهر و در بار با صفا بر سر پائنه
 با وزیر شغل محبت گوید از قضا یا اتفاقیت با دلوون شد و برخواست
 که هر کس از اعلا دلوون شغل کفها در آن حال و منزل خود گوید اهرم نیز
 محض صفت و در آن کفها در آن منزل خود دست انداخته اطراف حیدر خویش
 گرفته در ناگاه چشم وزیر بوستر افتاد به خنجر دست بول گرفته
 آنچه خواست خود را در غایت مکمل **بیت** در کف شیر ز خون خاره **بیت** غیر
 تسلیم در رضا کو چاره **بیت** پیاده وزیر خود مستغرق در با عشق و محبت دید
 آنچه خود تکی مرد و فرغ شده بکده از دل جوار سخت مرثیه که کرم باقی
 تو استم که با هم حکم کنیز **نظم** ام تو میتوانی یا در محبت با عفت
 نوزاد نماید عفا درین نه عفت و بشیر و کوشش از وقت رفته از طرف کینه

پسر گوشت نه با هم در حال ۴ عشق و عاشق آمدند در قیام قیام
 عشق گفت رو بکنم از ترک ۴ عشق گفت نه که گفت کویست
 عشق گفت چه در در کویست ۴ عشق گفت هر کجی بشت زانو است
 عشق گفت سر تا سر از پای ۴ عشق گفت کمر در بر جان فراه
 عشق گفت از امانت هست ۴ عشق گفت چشم عاشق است کور
 عشق گفت کمر برون از خایک ۴ عشق گفت از محبت شد ممالک
 عشق گفت مرقه از اعتبار ۴ عشق گفت سلفست کمر اختیار
 عشق گفت خوطه در کمر برون ۴ عشق گفت رو رخ کمر لاله کون
 عشق گفت تا هر چه شری چون ۴ عشق گفت شایه و ملش چو بون
 عشق گفت عشق چو آب گنه ۴ عشق گفت عشق به نامت گنه
 عشق گفت عشق به پروا ۴ عشق گفت عشق به استا به
 الغرض انش فرزان که عشق ۴ سرخت ملک عشق و شهر عشق
 روز بروز عشق به عشق دست بر جان وزیر انش افروخته
 و شعله شری زبانه شری و با خفا مرگفت ۴ نه چو شری و به کوه کمر بشت
 کوه سینه بر پیچیده ۴ عشق شری بیت قورینه بر کوه فاشتر هر که
 از جان گذرد و گذرد از پش ۴ از کشتن امانت هوای شری که داشت با خفا
 خیال بس کرد که بر فرض صاحب دست شناخته شو باز مجازم و نفی کلام

پایه اند

پادشاه است یا از غنمه در هر دور خجالت با و لغت از بزرگ تریم مدح
 و چه غنمه طرک شایه بهیچ نوع خفا نه به صلاح چنان و بدین که خط و بهک
 رست و خجالت بخانه و لایه سلطه کرده باشد نه او صیبت نامه مرزومات
 نوشته و مکتوبه از خیار پخته حقه زهر که پادشاه در حفظ ضبط
 آن بهانه ناکم بود پیش آورده و در سلطان از حقه پخته و بعد از دعا گوشت
 بنزد شاه دست گفت زهر دست دست از جان بونم و لاله از دوان
 با کس گویم در کمال خرات و نیت شوق قورینه از دل زهر جان کلام
 پروا آورد و پیش نه و به نظر ملک نشسته خمر سیر که اثر از حقت
 آن نیکه گفت شاید کم به بهر دست است که زیاده بخورم شایه زهر جان
 ناقابل به خوار بار جانم و لاله غنمه از خلا و تر بایق عشق به اگر چنانچه
 حاضر بر از زهر بود به بهر بخور در ابد تا شری تنوسر بکده در مملکت عشق نفی کلام
 چو جان در روح تمام در قیام دست گرفتار بود در وجود وجود باقی نماند بود
 و شری و خط و بهک گرفته چو شری الغرض آن وزیر عشق کلام تمام
 حقه زهر بود به یک مرتبه خبر دار که به که ذره از زهر باقی نماند
 تمام حقه به خورده است و نه حکمت بعد از آنکه تمام صرف شد اندیش
 وزیر زبانه گفت گفت کمر به سینه نیز آهسته شایه خمر و خوردم و حقت

اگر چنانچه در تاسیس این بهر طریقی که در شرع و خدای تعالی است و بجز این
 از خیال متدانی شر و دوسهیت خود خولم بخشید بهشت فرموده وزیر دولت
 و نگاه بان در صاحب دست به تو بخشیدم اگر چه عیال محترم منم این قدر
 و تو صاحب دست بودی از دست شهنشیر مالک صاحب دست خواهم بود
 و به یک از خواب سر ایستاده فرمودم هر چه از خواب و خدمه تمام درشت
 بهم فرستند هر کدام یک دست خود را در پس بهم بستم و در شرف حبله
 خواجیر ایستاد شافه جمیع امر و مردم در پشت بهم حاضر شد هر کدام
 یک دست خود را در پس بهم بستم و فرمودند تا آنکه صاحب دست به
 عیال که چشم وزیر بود است افتاد فریاد برآورد و گفت که فرات
 نمشد عیال بوصولت به هم تو که بودی اگر جفت و اگر طلاق

که بیک در تبه زهر کار خود کرد آتش از دهن
 و وزیر سوز کشید و سوخت تا آنکه
 خاکسترش باد فثارت
 و الله اعلم بالحق
 بواللک
 الوباب

خطه النورانی

اکنون در بیت سیم شد پنج بیت بفرموده بهر بخت

در نیم از کتاب خط العرب

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله رب الیوم والصلوة والسلام عا خیر خلقه محمد و آله اجمعین
 اما بعد به آنکه غرض از تألیف این کتاب شور انکیز حسرتی است که در دل من
 است که هر چه در دست از بازار این دفتر سوار شد و در نفس سوار سوار
 بهر کالایه صریح خواه که هر خواه با هر خواه بخود خواه عا قمر
 قاعه مرد و این ساری است که هر کس بفرماندگان در کار خود حیران نباشد
 عا قدر مر تبهم صرف بهم شده معشوقان در ناز و عشق در عجز و نیاز
 عا فای در ناز و عبا ال در ناز یک و حقیقت و بیک در مجاز عشق در طعنه
 عشق شمر در؟ دبسته نقد و اصول باشد **لهذا** در تألیف تصنیف
 این کتاب پوششیم این کتاب بهشت طالعون نام بنامیم عشق با حقیق
 به القلوب و نظرمینه الجویب نیز عشق آشوب که با او سوخته مرشد
 و این ظاهر میشود جلوه دیر و روا باشد انما حق از دختر

نامش در دهر و در جگر کربان ترس تو دینم دیده محنت کشیده فراق دیده
 بقدر زینب بسته خسته گشته از هر قهر حسته باشد چهره رخ بهین بخون
 طبعی ب طبع صحنه از خار دیده منور روانه چهره در آتش حراں سوخته
 و چشم از عالم بمشوقه چهره برافروخته پروانه صفت چشم برافروخته
 بوم : و فکر خردار شدم سوخته بوم : اما عاشق و معشوق بر رقت
 اول : دگر با انات دیم دگر با دگر سیم انات با انات اما حلقه
 عاشق و دگر با انات است فدا دگر دگر و مجنون و دگر است **مراد**
 از شرم گزیده و دگر و دگر محبت کار فدا دگر دگر و دگر سفت و مجنون
 عشق تو دگر محبت کاسم دیم بیا و باقی ضلالت چنانچه حضرت
 امام حسن علیه السلام از مخفی شل که رختی با هم است یا با سعادت مجنون
 عرض که که حق با لیا است حضرت فرمود که اگر مجنون غیر از این کعبه بود
 لیا پرست نبود : و در صفت عشق دگر سلطان محمود بود : ش غریزی
 شد ز جان اهر : مرایا ز ماه دگر : حسن نبه دهر و دهر شهر
 عشق ش به نبه نکند : و لا معشوق دگر با دگر به نبه نباشد معشوق
 کار افتد به : کون که دگر دانه به : افکنده و فتنه به : مجرد
 بر کف خنجرش : اما عاشق انات با انات حکیم قانع و فتنه

شمر نه به دهر و دهر : طبقات طبع نایب : حقیق و اگر چه
 عقاد بایم طبقه دارد و لایه شریفه لکرت کین طبقه طبع و غریزه
 یکم از حیرت نانه ام بحث بر حقیق دارد و در این نظم مره حقیق و غریزه
 از قفا رو : مرشد مکت کشتن طره کشتن : شمع کفویم
 به مشیت کرد و در این کرد و هر آن پسند : غرض از نظر کون ایم ابوب
 که محبت آئین است : مراد این باز کردم که مراد این است : **باب**
اول در مجربات عشق عشق و معشوق از عاشق به تجربه لازم است
 از خانایان فرق میان هر دهر و دهر عشق به خوش بود
 که ملک تجربه آید بیان : تاسیه در شرف هر که در آتش باشد :
 ناگرفته هر که پروانه بود : چنانکه دختر ترشح صفای به تجربه :
 که کر تو زیبا صنف از دیر درم بحکم : عاشق این است که آتش
 بر نه فرای : ارگشته غم تو عارف عامر و سوار تو کم کرده کنون
 شوق لب میگوید تو آورده بودی : از صومعه بایزید بطا مرید
 که آیه بیک رنگ بدم خلوت نقیبه : چه شیخ و عابد و زاهد چه
 مست درند و دیوانه : و لم یکن عشق عشق رخت پی عشق

باب دوم در عشق قبه بنفشه و در بار بخت و در دست
 و سرور و ان کویم **فقد** است و من سوزناز میکنم **ابر** در کج یار قد است
 عاشق رسوخ است بحراب بروست اگر و نیارم خدا یکا نرزد بگو طاعت
باب سوم در آفتاب ناز شب است بر آنکه ناز شب یک رگت است بکیش
 ناله شب کیر نیش آه با تاثیر قرائت راز و نیاز اگر فراق است باغیر
 در روز و گذار اگر بصر است **اللهم** از قضا همه امر سجد و صومعه با صبح
 و ناز شب مرده ذکر طره و طاعت **فرم العذاب الی الله** **در باب**
فوت دوستی برام تو دوستی را بست دست و بیکر کجاست که خاک بگرسم
 چند آنکه بگرمت گریان باشد که عشق سنگ دل در حرور دل
خ نالم و ترسم که او باور کند در زخم جوید که کند جامه نجات
 و صلیک او قدرت **جرات** شوقیت فی محبت زخمت بیند
 کم آنش که نرزد بانه نکات **در ذکر سجده** مسجود و جاک **فرم** عاتق
التقوات **فقد** پرستم اگر فی الشیء صلات نیت حیات من
 زخم و صامت مرده بکجاست **مراد** صحت حیات در الفراق تانی
 با عقال حقیق سر از خاک نذلت بر نزارنه و آه صبح قیامت **خ**
عنا الصبح قیامت چه سر ز خاک بآرم **بخت** جو تو خیزم کیمستی
 تو باشم **سجده** پرستی دارم راه مسجد بنا کافر هد عشقم مرگ است
 مقلد

مقدم بر آنکه اول استقامت در پناست **خ** چه یک نعت با تو بستم
 آن چه بکجاست **نکته** استم **سر** در قدم دست پرود و بر پناست و مود
 و از و بشیر بنگر بگو **سر** در سر سزاف تو دارم آه دلسر بر و کمر
سر در سر **خ** چشم از عالم پوشیدی **خ** عود ذکر دست کوشیدی
 شد از سر و شش از هر چه غیر دوست نوشیدی **خ** خوار آنکه با جاب زده
 قناعت کردید ارب زده **خ** دست دارم اگر لطف کنور و نه کنور **خ** بود
 چشم تو چشم از تو باغ من نیست **خ** چه نیت کوشش هیچ حد نیست
 جز پیغام یار و کلام دلدار **خ** لب عشق چه کجاست **خ** هر عاشق بیغیر
 ب زده **خ** فرو بست لب پر شمع تا صبح و هر صبح تا شام **خ** عا از دام بیکر
 پس از فراموش **خ** کجاست تو خا مشر سینه نامت پیبرم که دلم کوشش میکنه
ش به دل شدی در راه کوه و لبر همون **خ** سر بر نه جانان **خ** شوب از
 ناله نقیون با جرات در راز و نیاز بگو **خ** عود جز برادر کشودن **خ** با کوار
 آه **خ** آه **خ** به بامیه در او **خ** آه **خ** دم جان **خ** شوب **خ** جان **خ** بول **خ** کور **خ** او **خ** نیت
 جان **خ** نکر **خ** دست شش از ما سوانه **خ** در خانه درستان **خ** به محرم کشی
 دست **خ** دود **خ** کجاست **خ** بایر **خ** دست **خ** **ش** **خ** دم از دایره **خ** نه که **خ** هر **خ** نه **خ** نه **خ** و
سر در قدم خواج وادان **خ** بر پناست یک **خ** رگ **خ** سدن **خ** پر فلک **خ** نذلت **خ** افلاک

چونم خدام که اهل پرستشند خود را بسوزانند کفار نایم بازلف تو مر از این خدام
رویم اگر چه نیم جان دارم قباک زلف تو در روح رداں شب تابهر آه و فغان
دارم بر در که تو نه لدام در رسید از بهر سید بیای دارم قباک قوت خون
دل و لب است پاکت کهر با سخنم و لم شرح بیاید دارد آرام جانم با جرمه مر از دلم
تا بسحر سیکویم و از خود خبرم نیست و کز جانم بخت قسم که در کف دارم در راه
یمن جان محل دین بر محبت نامیت باقی قباک خدکم

خانم قباک کوم از قید مشتاق محراب جادویت مرغ دل پر مایه
چون قید نامریت بخونان الموت صعب را تا یافتا لاجاب الیه
اصعبوا بار عزیز الیها در بید سوت مویه محبت که منبع جواهر صفات
و جلافت و مطلع در از سیر طابت و راسته کش جان پرور که از این شمیم
معطرش کله شفق از کله از خواطر پرموده کای شفق آغاز و قلم فصاحت
تو ام که از شفاق و لطاف مهر تصاف رقم نه کلک بدعت رقم کعبه
کالوخر المنزل فی استاء شرف و وصول دگر نزل روزنه فرمهم زیار ترش
مشرف شمیم بتبیت بیغه و تحقیقات فیض لکامر مضامین مرحمت تقاض
اکام هر مهر شنه و از سبزه و جود سحر و کمال محبت و شادمانی در رخ شادمانه
کرب از کلمه جان نشیند با ستقامت عونت و طراوت نامیت آن

مرد جو بار رحمت کمر طرب عقید شفق که تمام روز دله اسیر به الله از این
عنا سخن این دنیا القود شد سکریم موهبت عطر عجب بقیه بانی از این
نروان بر لاله بار در شیم اگر از ظاهر احل بر دلم بخا هر در نه بر بخت
کرفتار چهر شمع در سوز و گدازم جانم از فراق نترسم و نه از این ترسم
در عزم و بصالت و کرم و غمشه بار سینه کانی جان در کف و کوشش
بر کلم و چشم بر فغان خداند است و نه ایم شتم فراق بعب و صلب میل کده
یار دعا خسته دلال سحر کمر باقی بقا شیم فزیت

رقبه دست نواز شرت قباک و جویا کتکم سر نامه بنام انچه اوند
که دلکاهه لکامه چون غریب بلده تنه و مجذول دشت شین و برض
میرد کز شرح اشتیاق فریم سورتو یا از در دیده بیدار و سورتو
رفاقت کده ملول هر که بخوام مراد و صلا پیاره که سرفتم از از روی
عزیزم سلام علیک رغبت بر سر دل سلام علیک از بجای که منزل
بود صبر عسکریا برت بود و غم که بدست بود چه صبر عزیز الیها
او مرند که از صم ابر لقب اثر بر نکل سوز خیم فتنه عرب عزیزا
بعد از عرض اشتیاق و سلام چاکرانه بخدمت آن کو هر کینه در جان جان
دارم آرام جان از روزی که از دیدار آن یار کمر عذر محروم مانده ایم چشمه شیار

فردا صبح در دهقان و خاکش که به نغمه گشته از حضرت در مجال محبت
 ذات باریکات عظیم الشان است سینه چینه آن سفر که که صدقه فایده دل
 همه اوست هر کی است ضایا بکشد و از شر و عذاب الهی و دام از کلب مقام
 نیست از منت کثیر بهجت و لعل را که بر صفت و اخلاص مسترین است
 سعت مرغان باریک آن ده تبار بنم چشم مجنون و در جیبان
 این که تیر دعای ربوت باز فرست از کمان خاص کشم بهدف
 اجابت سفر دل کعد و دیده غناک بنزد و خشان لایح الاوردان بحدید
 منور کعد سوخته اشرف فراق و که خسته برده شوق
 بنده آن که بر سینه رکب نام بنان و بعد کار کدام باین شمع زلفاقت
 محو و مر از فیض خدمت در ایام محضر عریفه کنی شیر توان و لد ضا شام
 حالت که شب و روز از مفارقت آرام نمانم رفیقان دوستان
 و لد از صبه تا آخر روز در ایام شهادت غراب نه رفیق نه مهد مرونه مرغان
 عمر که دارم با و شمارم فستق کاش بر آن کوشه و کبریا که از آن مراد
 بر دل کمال بستم بار به که بر صفایم با ضیه همیشه اوقات
 احوال خیریت عذرت سو با نغمه مر و عا کینه به قلم دارند
 در طرآن لازم بر و اهتمام بعد خواهد که دهم

بجز آن و لعل و دل و از صبه تا

فایده کلام چه گوشت که دلم از جدیت چو است : دلم چه ا
 ز تو دل نیت فطره خیریت است به تقایا حجاب مع الشرفین
 نعمت ادراک فیض حضور موفور التور و لعل نصیب زد : زهر بر بر اگر
 هر به سبب دلم که به کار تو کار کار کرد است منقریب :
 حسن التقرب میر و مرزوق کعد الله شمع استغیث تقیث
 دعای مستعربت در همواره الهی کلام فیض خدمت و از غایت
 حقایق کفار احوال خیریت نعل و منت کعد : ارجاع خدمت
 نه دهم ^{بسته دهم} محضر رفیق کعد بیا در مرقوم فرموده بود در اعراض از آن
 در ایام عات بطا به مرسله بگویم و بعد مر فایض کعد از فقرات
 بگو آیات آن در بنر رسد نزد جو شریف بود کمال شد کار رحمت :
 حواط شفق آغاز نمه شفق بشفا افتد باری چه سر بفا :
 اسرار نیت کلش زمانه امیه قور نیت : که در آن همیشه جور و جفا به
 مکنه : با هیچ هم نفس سازگار نیست : بر من میریزد که چه گویم چه
 نویسم از استماع قصه بر غصه جان بوزد و فیه در غم اندوز است

بعضی میسند که شوق ملاقات حضور موفور السور در کافه سینه اضمح
 بچنان فروخته که به ستیاری قلم زبان شسته از آن شرح توان دلجو کرد
 و چه نویسم از غم و اندوه و صبر حق علیم است که از شدت مفارقت
 خواب از دیدن اندر سینه چهره رخ نیم بسپرد و تاب از خیال
 بقرار رفته لیکن و نه از اجناس حدیث مستلک چنان در غما
 غریب سبب نفی که بعد از آن شدت نصیب در روز کبود بگذرد
 اظهار در آنجا نیکه دیده است و در طوق انتظار بار و روز
 بقرار از گزند شوق دیدار فروخته آثار آن دلت کامکار در روز
 بود بطلعه رقیبه محبت آغاز که از فرط رافت و اعزاز دلت
 خصوصیت و اعتناز بایم مونس سوز و کله از قلم و شمشیر بهیچ رسیده
 محبت صمیم بیدار کند دست بذر همیشه بهار و عا و ثوبه چرخ سرایان
 و شوق و دلت در این ناله عجز و آوازی فیض بنیان که حاضر در به
 حازم حضور موفور السور به طریق آفتاب که تحریر در بهیچ آن
 بهارت و افتد ام خلوه در ملک فزونی سنگ نایر شمع آینه
 به اوقات به در رقیهات و از جاح هر گونه لذت به در بهیچ
 سرافراز و تبه

دست بجا محرم اسرار بنای غیب شسته زلف و کمر عذار و قمر سر و جویا فراق
 کشیده و محروم از وصل مانده بیدار شرح جان جهان اشتیاق بر یافت
 حقایق آن یکنه لاق مرسومه و دست و دلفاق میباید که تعقیب هم گز
 خواهر از حال دارم مطلع شوم شبها ز بهوت در فغان روز از غمت
 روز از غم دارم حجب روز و شب بر خوارم ایام بداریم خدایت هست
 که از شوق جلال جان افروخت خوارم از این ناله فراق قطع گشته
 و از شمع خوارم از فروخت کنایم از اساک خویش و بوی کعبه
 فراق تو از این زنگار غدا در برم چهارم کنه الله سینه به دور فراق
 که یار ز یار جدا می کند از بسکه در آتش شوق موزم شمشیر فکسته
 شدم به کفایت شوم بکنتم غم هر که گویم سوخته از این زنگار بر غم
 شده در از آن جان مانده مرغ به کشته در گوشه خیزم ایام از بسکه
 و از این ناله شمشیر بر سر آلوده و دانه کانی بر سر بر سر اگر از کعبه
 و از آن آلوده است و از زنگار کانی بر سر بر سر اگر از کعبه
 دارم که به تو ای فقیر چگونه زنده ماندم اگر چه در این آیه غم و زنگار
 شب در روز با رفیقان او باشم و منجان غدا شوم هر صبح شوم به از غم و زنگار

زش جان مرغانه دیدیم غریب نه جوفه بر خاک بیزند بکه هرگز بیدار
 نخواهد که بفریاد بکند تو ندیدی در غم بنده که در جملت چو در سیاه
 اما تو بنده قسم در دام که با هر کس نشین و با هر برادر تو محبت مبارزه
 فراق نور بار مهابت آن که که فرقت نه کنعان به پر کنعان که
منص مهمم اندر کثیر و از فیض محبت سمر محمود عرض مدد که طاعت
 آنچه در دست تهنیت مولفیت قریب و محبوب ضایعانه بیدار در این دهر
 عقیده کثیر و فقر رسیده ملک در ملک مرسل شده بود در همه زمان
 نقاب خفا از چهره شاد مطلوب کشم پر تو از کجاست خست فضا
 در هیچ اتفاق گوید از دست ما که پیام آورد بدست نصیب
 مردم که کم از چیز نیست از بیم غنیر آتین جبارت لطیفه اش
 کشت دراز و جو خضارت و نصارت یافته باعث التیام
 چاکه سینه مکار و حواطر باز شد در رفته است نه بکام دل برت
 با کوشش فلک چکنم سر کنون شد ایام عمارت فرجام بکام باد و بوم
او در دارم از غم جدا آن جان جهان سبب احول از فراق دل ناتوان در هم تنه
 نه جالت بعد مریم و نه روز کار و صالت سو سرگرم **شعر**
 در بر

در بر رخ فاقم رخ بنام کجای طافت بجز ارکی زو یا کجای کجای
 در سبب حیات مرسته ام از فراق تو بر خسته رحیم کمر بر خدای کجای
 از بر تو چه بدم خسته و مبتلا شدم روز در شهر در آ بر خدای کجای با که
 آن ایام که باز لغیر مرغوله سارت باز در دشتیم و باز کسر خول ریز
 چشت نیاز کاه هر خول غم کل در غم کشت مر کشیم در زمانه
 از لعل لب به کشت بارت قند مر لعل مر کشیم و از مرغولات به
 میخوادم دکنه ابرویت بحراب جانم بهد و لیون پستان آرام
 حواطر ناتوان حاکم بهد و دیارت کشت ریزانم و با هم رخ
 کربانم درینا که گراز تو درم درینا سپهر جفا بشه چرخ سکت
 خزانم بهار دل اگر بوی تو کاکل افرم به تو گوید آصفه اگر بوی تو
 بهد دست در آغوش کفر هست بهر توام هست بر به اگر بوی تو بهد بهد بهد
 کنون بیتوفایت بهد بهد اگر شسته نوشید از بوم و صلت کنون
 بوی تو بر جگر با خود عا قسم جفا جفا بخورم و با بهار حق آرد
 بیاهو بیای در برم جان شیرم که از جان تو شیرم تر جده بهتر بهد در برم

یک زن با بوسه تو در حجاب و زلف مغنیه بیا در برم تا به خاتم
در آخر ششیم زمانت در بر شب روز خواهم تو در خواهم اگر ممکن
بجوهر انور تو خواهم و خواهم بیا بیا زمانه پیشمر در بر در باغ
ایام معاصر با زلفه فانت

قرابت کرم **سازگار** اثار و طوطی شکر منقار که زلف نبات یار با تو
کمر عذار با یک قلعه رفیع غنیمت شبیه که بقلع کوه بار در نا قصر و عز
در است فرزند بود رسیده بزبان شری چون معوم بیت اند که احوال اخراست
رسیده نامه است از دست دیده روشن شد بطریق رفیع بوحشتم در پنج
نهایت بوسیدم و بر مرکب دیدم یک باره غم هر دو جان رفت
ز بیم و غم مرقوم شده بود چنان پریشان بود دست دلو که قدم در کوه
در زبان از گفتار باز ماند از پریشان فریاد چه نویسم و از اشک غم
حیران ماندم چه عرض کنم محقر فریاد تا که چشم به از دست راه
انظار رسید و تشریف آوردن بر اندام عزیز است که تعالی رفیق است
با منظر بفرمودن است بدم که دلبر با بر سکنی یک پرا هم است
است مبارک است است است است از قلم معاصر و کرم لایزال چنان
که به کار کلمه

که به کار کشتن کدو با رب غار خسته دهان سنجی کرم **عزیز و حجاب**
نه چنان روز و مندم که در شرح بیان آید اگر چه نامه بنویسم حکایت پیش از
آید که چه چنان شریم بملحرفه از عفا الا در جان بی باز آید که من
بجان آید چه در درخت کشتن بوشتاق خسته چه بشانگه کشته بلبل
در گلزار دشت آید چه در آبر فانت انگه که جان خسته بیرون آید چه بخون
در کنار افتاد بیا در میان آید در هر کس در است میارم تو که در بوسه کشت
چنان ستم که کوه ببار ببار آید نسیم صبح که گفتیم که با او جانوار
کز آن جانب که او به به غنیمت آید که نه است اگر و قدر نباشد تا شب
در است در چشم در اندازد از دشت آید **نخچه دانه** خط کفتم با دانه در چشم خور
کند عذرا فریاد و امنی به شقایب بر زبان آید غم غمیت در در کمر
نماینده بشک فیش و کر باز شری فریاد بعرق سرد آید و دفا دار کرم
خوابه کرید دیدم از دست عشق تو نه شرط و خنجر به که از دل بر زبان آید

نقد بر ناپاک کرم در کف یک از دست جفا است از چشمم
از غم و خشم هر دو از خفا آن یار جان و سرایه زنم کاف در کنار رخسار که منورم

قربان گفتم و فریاد طرد گشت بر دماغم راه یافته و غشای فقه از او رفته
 اصحاب بر تافته اختلاف در ارکان طبایع اربعه بهم رسیده و همه ال از ماهیت متعارف
 غمسه بر کفایت شد و گشت جیب از روایح نسیم بهار شبنم اکنون کام
 بزرگوارت بشتم پیشتر فایض نیکو و با صره که جلوه یار از پس صد پیکر سید
 اسرار انصورت بچشم خیال بسم نموده سعادتمند گشت که خبر نیک
 نذرده و ذائقه بر نه است که در جگر لذات پاکرمی آید و لایم ملکات
 سخنش آنچنان فراموش گشت بر سر کار و جز در کار شتاب نه جان
 لب و دینش در چرخ لب حیات خامه بر دوش خراش است و اضطراب
 نفس چون عقده سیاه نمیشد از آرزویش تا به **فراقیت** که طبع کبریا
 فیه بنفش در پرده گفتو دارد اکنون که کارم از علاج در گذشته و بخت
 از من اجم بر گشته چنانچه قدم رنجه فراتر جان به قهق در کالبد بدن
 فخر میگردد و نفس بشمار در هر حال کشیده میرود آرام جانم وقت
 بجایم و وقت است که چرخ صبح به بالین آید شمع محرم یک نفس
 آرام ندارم نشانه تعالی حکیم علی الاطلاق در دمهو حکم افروز
 در انفسار لغات دارد زبانه جبارت است از همه نام تمام

قربان او بر سر بزم

قربان او بر سر بزم ای که ز دیده غایب چون نشسته ای حسن تو جلوه
 مکنه ای همه چه بسته ای دوازده است بجز زبان شرح حالت خودم بیان نمایم
 که زبانم از تعریف و خامه از تجرید جزمت شرح حالتش قایل هر چه بگویم نکند
 ایام سیرة قاصد و بیم کار گزین است بجز آنکه دارم از بهرات غرق خم
 دوزخ اندر مفارقت چهره چون شب در در با خیالات بر سر بزم
 در غمت فقه از خیال تو عزیز بهتر از جان پیروم نمیدوم در گشت محبت
 ای که در خاتم با خودم میگویم که نشسته ای در پیکر بکمال بهشت
 منور و روشن نمایم چرخ جان شیرین در بر گیر هست و جان از وصال
 تازه نمایم از در کشنم با تو شیرین و دوزخ تا شیرین گزینم و در در
 شب آرزویم دل ندارد طاقت بار کمران شب در در از خانه او نه مسکن
 نمایم که بر دوزخ چنگ فراق و بهرنت بر هم چون بزمیت بام
 کام تو عشق باز میکنم یا نام تو **جبارت** بجایم هر از دست فراق چه شکایت
 نمایم که چه آتش است در دهن من و دلم بهتر است که تجرید نمایم خودم سوختم
 و بزم تو فرزان تا کنی بفر تو آرزو منم ای که در سبب الایاب
 سیر بسازد و وسیله آفریزد و یاران موافق و دشمن صادق هر چه بگویم

دست سگهار چه روزی که بآی یا خط شب است شب کوم و چه شبها
 و با خیال آن روز و لغز نه در فراق تو بودم نه در حال تو بودم
 هر یک که تو شوق خیالت بودم اگر چه غافل شنب لطف دادم
 قدرت بهست خیالم بود سبوت قدم نگذاشت که از خطرات معذور
 تو کار سباز تو انم که کاه کاه با خود مهربان سخته و نه چنانکه
 دل مرخوشت و بیکه دکاهت سر کوان و اکثر و نه چنانکه غیر
 بخت و با بخت در دست مهربان قدرت معذورم چه در غایم چه
 در حضورم و از دست بر خلاف ایام گذشته هرگاه از راه دست نازار
 جو یا احوال همیشه خواهر دارم افشوده و نه از زده معلوم بود حال
 کس که تو بودی اگر که هر از راه بخت سرورم رخ نماید از طرف
 هم غم افزاید هاست که شوم معنوی خسته بنظم معصوم عیش که
 با جیب نباشد جیب نیست خداوند واحد است که از زده
 مسافرت تا ابد روز غایتی غمزه آید یا سودم و لحظه بر سر
 رحمت معذورم چو رافع معجزا عازم بود پان بسته دوست کشیده
 فکر کنم معذوم که با من چه کلمه و طعن بلاط است خود و یا به خط
 فیض مظهر که انم در جبهه سبوت و محراب نایم

الهیست نداء از جیب رانف ف بر سر با نف با مرآت تم شمار
 ناکجا در هر گوشه تنهایی بر بخیز لفت خودم به پارسیت و شته و بشم
 هر که از فراق محم از نظارت سوختم در شب احوال معذور
 و صفا دست در نه از آسم بسوزانم جهان به چو شمع فروانم ایام
 شام فراق طغیان که بروز وصال نوزاد بنده مشغول تا در آخرت
 کشم یک یک بیک غمها بجهنت به بشمارم که چه از فراق
 کشیدم و چه صدمه در مسافرت خودم معصوم کمر در کمر در کمر بسته
 و هم جایت **دارجیت** اگر کبر تر باشد معصوم رسول رسیده
 در صد تو کارم بجهنت شمعیم بهر فکر که رفتار تا یک یکام دل ایثار
 زهره ای یکام ما میریز بخدا که طقت بجهنت معذورم بهر دست
 تو بیک هلاکت رسیدم هر چه بمرم یک دل بهر دستم یک تن و
 بهر همه جفا معصوم رشته عزم بغراض غمت بهرینه بخدا که اگر
 با هزار زبان بخواهم از یک شب بجهنت شرح دهم از خود بران نوزاد
 از با تو حرام زنده کاف خداوند بایم زهر از دام غمت سنجی به ده و از
 شوم و صالت که نوزاد در دست نفع کوفه یارب ای از و معصوم

فانت کوم رفت بفرجنا تا با خدا بشیر سیرح ایله لئن سکرتم
 کوهر پاست منت غیر مترقب نار سحر رینه فوارا اجده ریح
یوسف لولا ان تنقذون ربنا جابر کلکنا کامکار رر و انوار ایله
دارر در حجر خوا ایله مطا هر شفق آغاز دار هر تا روجه به بعد
نوار بخت سازد تارک اعزاز به پرخ سایه مفاخرت اکلیر
طراز سخت از مضای بخت آینش کامیاب تمام مهر شده
چشم این دور از جانب شیر بجواب استقامت دجور کار
به سجدات شکر الله سبحی آورد اما نصرت کوم قبات مهم جبر
است ز تنه شبه در از تو که در بسته سنباب هم آغوش
نظار در بار که سکه از دید لام چه تو یار در از و صر کار خدا دار
مردم گشته ام دائم که گشته ه کان بایه حیرت دست حیرت
بدل و پار حیرت بر کفایت به انچه دالینه در هم عت سید
و خوشتر از صیحه عیت که رقم غیر شیم رسیده مستغرق در بار
مختور عطا را شاه کثر مدحت کویه قبات کوم رسیده نیش
از جای حیات جای آورد حیات جای چه بوعمر جای آورد آورد ناب

قبات حضور

قبات حضور مهر مهر سبک کوم رفت کار ادان غسم با کفنه ردلم
 آه که از قاف نو آورد است شکلم نصف مهم نزد انم که انشر فرقت
باب و صلا که سرد کنم کا شر بار دیگر مهر آورد در دیر که از فراق نو
چونم دو سبک کنم هر شب از دو فراق آه سبک است دم در دست کنم
بر ناز این دو غیر نیت قسم که از کنم م تشریف بوں و مردم
فرمود تا کنون گویا جای از تم تا توان پرو رفته بند که رقبه
که یبه جز نیت قسم که از کنم م تشریف بوں و مردم فرمود تا کنون
گویا جای از تم تا توان پرو رفته بند که رقبه که یبه غیر شیم کار
رسیده چای رسیده که گویا برده جای که به نم قبات چه در دست کنم
و دانه چه نامه به نویا نویا نویا چه نامه که را ن خضر را هر چه نامه
مر ضعیف پناه نم قبات بر سیدم و بر مردم دیده ندام
پچیدم و تو یدول سوخه کوم انچه میدانم که هر زمان آتش عشت
بایم تن پچای نوز ان مشت می قبات نر پایت زلف و
ناز این دو غیر نیت و میان جسم جای خو بر داده و

رفته دل سوخته خفته کاه هر چه دل مرا آردم و دور آن یار جان و یار زنگار
 از آن آتش سار نایم غم دل سکن و روح اندو کهنه از آن شمیم
 غنیمت بعد که رایحه جان نازنین است تنی مردم دارم مگریم چنانکه گفته
 اند **بهر کس** از کیم جویم از کلام **تقدیر** از مغشوش هوا سر
 محض فراق نیدانم چه بخریم و از اشک مانده ام جبران ندانم
 چه عرض نمایم مگر کافه از قسم نشاسم چه بخر کنم پس لازم است
 در استغاثه نایم زماں لحظه عریضه هرگاه قصور و فتور در گفتار
 عریضه در نگردد از فیض عنایت در گذرد که از فراق دیده کان
 اندوه کین فتم داود ک سخن استه اند عزیزا مرا زمانه رحلت
 بمنزل اندخت که رحیم به نسیم کز آن دیار آید فراق یار به بیکار
 بیخ صبر بکنده بهار و صبر ندانم که کجا به بار آید خویش ایکنه
 مرقم فرستاده بودید مگر سو از دست قاصد بگیرد اولاد دیوانه عشقت
 بالکل چه کار انا چون از جانب آن یار عزیز رسیده بود در میان چشم
 حقد جبار دادم و چون جواب خواسته قنات کهم که بود که
 با سرفلف غنیمت کاست با دست کمر مصروف او بود چه کار است
 ارفامه

ارفامه فرخته که آمد زبیر یار آورد کجا دست کمر و لبایم خار از شوق
 وصال تو شب در روز دارم آید زو صلت تو رسیده از کلام خار
 مهربانم بحقیقت دل زارم بتو دادم از بهر ضایع هر چه بگویم بگردد
 منت فدا بهر حال مرا بگذارد بایست که خرم بستان آید خیل
 در دل دیده مرلو بستان است ای باقی حلقم ذات ۱۳۱ م
 قنات شوم **تقدیر** اگر پیش فرقت چند دل بکارم که خست و
 سپاس نیست ضایع و دستگیر نهایت یزد به متاسف که شام فراق گذشت
 و صبح وصال از افق گذشت اما آن دیده بهر اشک و شبنم بهر آفتاب
 میهمانم بگذرد و زمانه نیست اندیشه دارم که با این زو بخت یار و اوقات مددکاری
 منته در عین اشتیاق چنان بخت فراموش کرد که خود خدایم از خواطر
 فراموشی کاهرب به بختیں برب بخت که دارم به زمانه شام
 جان از طره شکست ریش خلد بر به نایم کمر بستم لبست گیر ایکنه
 بهریم طره رت کین با سیم است انا پستان سو در چنگ گرفته بهر
 بسبب زخمها ناله ۱۳۲ امارت سو بیغا در زخم چنگ

بوسه عینیت لب و نرم است که باک شیمت بر دیده نغمه و خفا و دایره
 مثلث قناره کعدن نایم کمر خنی است از پایت در آرام بیجا طوق در کعدن
 که لرم: قلب خرم از دست دل: و جان شیرم بر کف نهاده پروانه است و پشیر
 شمع و خجوت: و دست خف تباراج و اتم چنان چهره شوم: بر تخته حاج که بریم
 خرم استر تباراج: خاصه شست شوقم بطالع خورشید تشر جالت
 از خف بیان پروان است: تو آسمه در دل پند خاص: دل در پیش
 در پند رقص: بدو دیده عاشق زلف را بر آلوده که چهره ترا بی تو دیدن
 ز نیمه وقت حقایق قریب بدویم

۱۶ **تأملک مقم جان پودت نم** دستخط مهر طراز لازم الا عزاز که
 مندرج صد گونه غزوه و ناز بود زیارت نم دیده و نود و قلب زلف
 فرج و سرور چهره آید از بی غبار فسیله شریف که جان تازه با بی مجور
 در از فیض خنده بخشید و لا دریم که کت بوم **تأملک مقم پودت نم** لاده
 مرحمت جبار عالم شده بودید اولاسید که حال او شوق چهره عیدیم بشر
 منجز بخیر کعدن پست که از آن زننده که چله تله و زان حیات
 بر هر چهره آید در بهر توام زننده و یکدم او سر زننده که از هر از

بهرت تا نیا قربات کدم: شهاب رخسار تو با چشم خورشید: آسمه
 چهره تو در دست در خیال نیست: بر بارک حق که غمرو آن زلف
 محو در خاطر خاص مظهر بر بین بنه: و چنان بهر در هم در پشیر کار است
 چهره تیر نیست با کرام تو: عشق با بر کینم با نام تو: نشانه اگر عذر باشد
 در ک فیض حضور زلف و سرور خانم جانم و نغمه خانه با فات یو خوانم
 سسته عریانم که همواره با صبر در رفیق حیات لطاف آیات و مظهر
 طالت در جامع ضلالت فریم با نام فریم از خواطر مرحمت مظهر
 محو نیستم نقیض: هم دعا از هر روز خیر طایک این زنده جارت است
دست با جان با برم منت فاده اکنون که بشا ترسم بخدا متوسلیم که
 روز و دیار دیگر بار از زلف یک دم دیدار است هر در جان شرب است
تأملک مقم پودت نم از غرض از خیر رسید رسید منت که رسید تو سر
 کشت و در قی بود از کمر مظهر و طبع از زلف تو سر و در دیده
 سمیع بصیر خشت و نه شدم خواهش منم که محبت فرمود از منم

خوش کلبه در پیش رو پر گلزار یکای چهر باغ بستان در شک گلستان
 سبزه پخته خمر تو ضایق اندکینه آن بهشت که خداوند نعم ایست
نقش رواق منظر چشم مرهشانه نشسته کرم نما و فرود آه که خانه خانه
 نشسته امید دارم که چشم بجهت افق برش آن بن شرم روشن و تیز
 کوه یارب یارب از نو کوه چرخشست تو بهیم از نو کوه یارب باقی
یاریت و غمزد بقدر تو گویم لغت تو جویم خف تو حیرت را با حضور **کرم**
از زبان به غریب با کسر دل باخته باد بگویند منم غریب و یار تو غریب دار
 و مر کلا غریب و یار خود که از غنای زبان چهره ایست که در آید راز عالم **یارب**
 نازنین من در هر شهر منزه و فانی ندارم که در آن آرام گیرم
 و گوهر من ندارم که بقا صد شیر او فرستم با آن شوخ طعنه زدن
 دلبر هر نواز طاق تکیه تشریف بجویند ام ضعیف از آن
 فانی که شعر در خدمت شایر بریم گفت اسماء بر خیز
 و وقت از دست میرود خفته بآن یار وفا دار بر آن که در انتظار
 شام ششم از یار وفا دار دست پای بسید عشق از غم عشق
 غمزد است است شب و صبح بجان رسید است از یار جان

دار دلبر

دار دلبر با تیر او خانه دار آرام مهر ناتوان کاغذ و قلمه آن آینه
 و قلم بوشت بایم مضمون نوشت که از دلبر با جان برابر حال
 بهای یار و وفا دار عهد تو ام در کمال دوست غم گرفتارم دارستم
 بهر آن پایالم دارم که چه امانم چه حکوم از غم رقت که شب
 در روز چه مکنم که خوار دارم و نه آلودم و نه خوابم مردانم و نه بیدارم
 ضعیفم خودم در این ضعیف طاقت ایام با کمال غم دارم
 در یار عزیز جان دار دلبر با تیر او خانه ای کمال از نو ششم در کوه
 فراموش کن این نامه است که از هر بهر آن کشید فراق بین بجانب
 آن یار وفا دار که هر که در آرام جان در آن آگاه بشیر غم دارم که چه گویم
 از دست بهر آن چه جفا کردم و از طعم دشمن به خواه چگونه زور است
 و شب بروزم آیم از یار جان از غم فراق عشق از صبح شام
 نامه زلف با وجع فلک تو از مرسم از یار وفا دار هر زمان زبان هر کجا
 پر حال میگویم و من نویسم چه عشق تو نمودم و تو شکم که هرگز **بر**
 خواطر خود به ازیم سفر نکرد **یارب** هر لحظه زهر و تیر می شنوی و غم
 هر شکایت می شنوی سوز دل ما فانی من نه دارم **مهم** و تو حکایت می شنوی

از خط کشیدفات ششم جان معطی است از بر تو حال تو نیز دیده بود
منور که در جانا بینم در حال تو نیز شده باشد چشم بجای تو منور شده باشد
باقی خفیم بقوت دهم

۱۹ **دوازدهمین حدیث شوم** سرشته پادشاهان فوق که خفته در بون شوق
باقی مجرب بقدر در یک انطاق برضرب در شمع شست زیاده
در نزد ملک است عیادت از شرفاقت برتبه افرخته در خانه سیه
در سر سوخته و شعله شوق بش نای کشیده که نایان پان لاله در سوخته
فیت خفیم از فرقت چه نویسم ز درایت چه بگویم سرخت از که
کنیم در مصالحت از که بگویم عزیزا برده از سرم عقده بود بر تو جانا
سرکش است روان است از در دیده چه بگویم ایر زلف شدم شکر کن
از شب بیدار که زبیر شد به پیشم و بگویم چگونه شرح حال
خویش و بگویم که جزو حال تو جانا هیچ باب بخویم در
طرز رقابت از عیادت ملک است خدایا در زیاده بایر درستان مجرب
با آنکه همه سر به دست تو زبیرم با بر تو منور با وجهه آنکه یک نفس با یاد
تو نیستم غم از یاد منور دهم **فیت** مرا که نیت در مروح در بدن بدو

حرام با اگر از که کنم بد تو برکت ناز کند در نظر فرمایم ضعیف
کشته از بر جسم تا توان بد تو از آرام جان در تن بخش مهر تا توان بجای
عزیز خفوت که طافت از دون محنت فراق با دیدنت بعد از مرگ
کرگشت مغفوم جدیت جانم بقدر شناسایت باقی خفیم فیت

در استقام

بان نازت نیاز پیش تو در سر و ناز مرا آم تو ناز یکسر و من
نیاز مرا آم اگر ناز معشوقیت نیاز عشق خواستری نازت شوم
و به نیازت خویشی بشیم در اختر برج ناز و در فتنه سحر چو
در اختر برج بنکوه از روح بخش جان تا تو انم از آرام جانم چه
که نه از خدمتت حظ بربیده هزار نامه نوشتم یا جوارش
آه مر دلم که آن مغرور حسن و ناز و منظور اهری نامه محو زکبر
و غرور نخوانده و یار منم نام و سنگ بکنور برک زبیرت فیر
سخنم بجهنمت آتس بجهنمت که رسد خبر بگو با بر نامه
و نامت مونس منم با مار و از خط مشغفامت سرمه دیده الی
الا بشار نه نامه که در انجانش نام تو یابم نه رفته اند در ان خط

از که در درج ناز

گشت فام تو یایم **سلامت** مهر خسته بر ستم تو بشته **زهر سلمات**
 اگر دولت پیام تو بشته **از دست** جان اجاس با سر هم هر کباب در مهر
 سپهر خوبی و در سپهر ستم مجبوری **یکو** فتنه بخت زوال پذیرفته و خواطر
 نازک طالع گرفته **قالب نام نایب** نه ناز نه سهر نه خط بغیر **بهر** بهر
 میام مقدمات طالع اگر چه عرض نیاز می داند دیوانه باقی بسا زمانه
 نیرسه که گفته اند **نواست** و مرغام و خطم چه غبار **غبار** نیست عجب
 کر بر است برسد **ایده** آن است که می بد نفلو ببر فقم بفران و در شش
 سحاب جات بخش می فرغ نیاز خرم و میرد بر سفلو **قالب خط جات**
 خط تو قطره باران رحمت است از چرخ **بوی** بویه که با بون بکاید
 زسد **کهر** بر تخته زمانه یا مروتان کهن **بر** می قدر مهر باشد مروتان
 کهن **کر** خط مبارکت به بنیم **بر** دیده جگرش نه او سفاک **اند** الکلی
 نصف الملاقات باقی روح جانم نایب

۲۱
شوق جانت کردم غایب گشته **دشمن** طالب حضور **دشمن** پنهان گشته
 و هوید اکشتم تولد **در** میان مهر و جان **در** دار کز آن **در** غم غم
 در مد نظرم غایب ز شورش **هر** جا گنم **هین** تولد **سپهر** سبزه **اسه**

مکر تولد

مکر تولد **دین** زنده کام روح **عسیر** جان **در** خوشتر **بسته** بوجوت
 هر جا باشیم چه در وصل و چه در هجران **بهر** خرد از بخت و در ستر دفا
 داریم کم نخواهد **قالب نام** **اسپی** در عهد یساق تو مایه زنده گانه پاینده
 و بر فقر رستم **قالب** درگاه **بدن** باقی است **از** تو دست **بهر** در رستم
 با شیر اندر مرشد و با جان **در** شد **نه** همچنان **بهر** شغول **در** بهر شتر **رو** که یاد
 خوشیتم **در** ضمیر **لای** **عشق** تو که جان **بهر** کلهر **با** نه شسته است که
 بتوانم خود در نمایم **سلسله** مور **در** صفت **دام** جات **هر** که در ایام
حلقه نیست فارغ از ایام **ما** جرات **و** **لم** مرخوب **که** از حالت یک شب
هر با خبر **بهر** **که** چگونه عشقت **تو** **افزود** به جمیع جوار **هر**
در سوزم **اما** نه پند است **در** **قالب نام** **سرا** **پایم** غرق **عشق** **و**
محبت زنت عزیزم **رضیم** با تو **یک** **بخت** **پسر** **مکده** **در** **روح** **بهر**
ش **بقم** **کر** **گرم** **لعل** **دلبر** **تا** **ابد** **مار** **و** **عقرب** **کن** **ندم** **بعد** **از** **یکه** **جانم** **تمام**
شد **و** **بهر** **دعالت** **سچ** **کار** **مهر** **خواهد** **آه** **قالب** **دولت** **بار** **که** **گفت** **ام** **و** **بار**
و **بهر** **مر** **کو** **بیم** **بچه** **آوا** **دارم** **از** **هجران** **غرق** **مهر** **هین** **اندر** **مهر** **وقت** **چو**
در **بهر** **چون** **شب** **درو** **با** **جالت** **بهر** **میرم** **در** **مهر** **واقع** **از** **خیال**

ردویت پر فرستیم در کینه محبت پیر و فرقام **نقش** ما بهر غم و اصلا
 خبر نیست تولد **با** بهر آن وفا هم چو نیت تولد از عزیزم نقدی ببار
 شکر نیست که هر دفعه جان در باره بگریم بخشید غریزیم هر نا توانم بوسه
 هر جان نگارم **از** که به دور تو مال و زنده کاغذ مسکرت **محر** و رخ
 فرقت همچو زهر قاتل است **ص** صدم تو بهر در کماله رخ
 تا فرزندم صدم **ص** صدم است **از** سیم صبح کا هر بام بیدل بگو
 این زمان آرام جانم در که این منزل است **ب** بخدا اگر در از رقص شرح حال
 خفم به تحریر نایم باز نا تمام است **ا** که نشانه طوطی در غم خا
 در از تو **و** **و**

۲۲ **نیت قان بگردم** حد فدا رسد که بشرف بند که قبول و نه
 زهر بحسب معفو و طالع محمود که بام بود شکر خدا که هر چه طلب
 کوم از خدا بر نهد است خفا کلامان شوم روزیارت نامه
 نامیت چشم روشن کوه بوسه تاج تارک منوم
 کنج خلوت ساختم و سر کج نامه با منوم خواندم از منقول
 خوش و خط دلکشتر خطها منوم از این مغر حیا شوم با خفا
 کوم

کوم

کوم که ز خواندن نامه پیر حالت اور نهفت اگر خط و دفتر حرم
 کعبه و صحرای بنیم به طاهر در سر هر قنات تا بر فقر زبیرم اورد
 شیم یک است از خوشتر انکس به بود اوز و شب اندر بر تو دهم

قسم بطره کشین افتا بر حالت که جا کرده بدل ایچکس بغیر خلیات
 صدق کوم که لطف نیست خداوند است همیشه بخال تو
 مشغول و مشق تو مفتون ناز زید از اثر کم محبت است بر با بقدر
 حوصله ما تو ناز کس عزیز الوفا تو که میهم بجز تو دله از سر زارم چو دایم
 نکر خد انکرده مگر کوشش حرف دشمنان کور حور با بر کمران نکر
 قنات کوم حرف بدت که نکر زبان شر بریده بالا جان مگر نصحت
 دشمن شینه **ا** امید خنات که بر خفا حاضر بر آید بفر بنده ناز
 بر آت عزیزم ترکم کور حرف دشمنان لال کوم که خبر دارم
 از آن که بوضوح آنچه گفت با تو رقیب یارب از دهر تو
 کوم نایم فزیت نرد از فراق روز ماه مثالت چه شب در روز
 دارم باور نکر خلیات خود و نفرت تا در غم و به تو چرخ خام خفت
 استدم

اینم بهر و شکسته کس نیست نسیم دله برفت ایچکس خوان کوم بهر بنشاسته نغمه در از هزار کوم
 و فرشت در آن در کمال و در غم و سعادت از با خفا نردن و نسیم دله برفت ایچکس خوان کوم بهر بنشاسته نغمه در از هزار کوم

نصف کفهم شرح شوق چو نوبیسم قوت کفایت نیست
 در جهان دلو فرزند تر از فراق یار نیست دولت بجا نم نمانم
 چه شرح دهم از شوق در دیرارت و شبنم کفایت و قربان
 کوی جانم سو بقیان بر تپا و قنارت و نخط شریفست
 زیارت کفهم چشمم نورس و قلمم سرور بخشیده
 بلا کوال خط مقبولیت که از خواندن او حالت در دگر کوی مسرف
 الله زهر این لام فراق بسدل بومال شو چشم به نورم
 بر در آن یار جان و نایه زنگنه روشن شو فاییت برم و عده
 و صبر حول شوق فیک انش عشق شعله در کردید ارم
 بقیان و صلت از فرقت مردم و بی طاقت صبر و شکیبایی
 نمانم نه از تو فراق آنچه بجز سکنیه سرا دارم در قدر وصال تو بفرستم
 قربان تو دلبر با وفا تصدق تو بهر را میروم نمانم از حالت خفم
 چه شرح دهم در بجه قد شتاق دیرارت هستم فرقت دیگر جان
 بهر آن که گذشته تا ندیدم بدنه آن مهورت جان بخش تو مهرت
 دیوار دیدم از آن به جان ترم قربان تو دلبر برم نمانم بهر دست
 فراق

فراق سو چگونه بگذرانم بجان خفوت هست که شرح مردم
 چشمم از نادیدن رویت بچوایب و از شوق صالت بجا
 معل و جان از انش عشقت کباب و قلمم از شوق
 و صلت در پیش و خط ابر دلو تو بی غم پیرد از شوق
 تو ام یک نفس از دل گذار از لم مرز تو بکنه به بازو
 قنات کیکه رو تو دیر است حال و دانه که هر که بهر بتو
 پوخت بهر نتواند زبانه جانم قربان به نیت

قربان بگردم از شیرینست در تعالی کنیت بهیسه امان از دست یار برفت
 بهر مکه بایر بهر خانه یک کس تنه در سودا و اندر از او بفرستم
 از دست خف خارج بایم بجه از جمله خوار جگر شرم نمانم نفس بخت
 قریم دگر مچیم حضور نفهم در غفلت نیت در زلف نام نیت بهت

نصف کفهم از طاعت کمر تو بکمر از پیر بکمر کفاه و اودله که میسر
 عشق بپیش و منظور بهم در ام پرده مکر از او چه در در بر نفس

و لعل برده بگویم آرد و بدست هم دلبسته شود و در او روح
 میرانیم ز مجلس و میخانه زور هم ندهد و میفرستد و هم نبرد و میفرستد
 عشق میرستم گشتم ره بر جان تو بر بر حسن ایستاد و فزیت خدمت
 کار هست دلدل جان زین تو مر کار خف چگونه که از هم بدیدر تیر کش
 و فقیر گشت جانم نیر در بر بر سر چشمت نظر بهیچ سال گشت
 می علم سرفیند از هیچ کافر بر شیشه یکه لعل تو آب حیات و لعل
 نتوان برید غنچه شهر از هیچ خورشید و بر بر چشم تو جانان گذر نکرد
 در خاک ره که از شر گذر خاک کمتر از بقای جانم سبب ایتم
 به لطف از چه راه است ندانم یک بار مرده و از هر سو فرمودید از نفس
 در آن کسم تا بجاییت خوشتر رنگ دفا کفم هر دو شر تازه
 تازه بنا کفم راه سبکات مرده از همه جا بسته قطع همه مرده از همه
 سو کرده وفات نمود کار گرفته گیرم کیست همراه با خیال
 مرگم انقدر با پشیمان دارد با اینکه مرز لبست صد هزار بوسه طلب کفم
 فدایت هر چه بجز داده دادم لعل کرده با خبر از طالع و هیچ نخواهد شد
 تا نمنه با تو عشق آنچه با کرده امیدوارم و بر خلاف حاضر بر آید بگویند از شر
 با تو خود فدایت

نقد شدم از روح کرم از جسم مجسم امیدم حیاتم ماتم زنگار نیم بقای تو
 کی بودم کجا بودم کجا آمدم و در او در ملک بودم و در او در بر جایی بود
 که یاد در و در بر و در خراب آیدم الله جانم در جانت خواب بودم
 نه بیدار بودم نه مست بودم نه هشیار بودم نه در او در بر جایی بودم
 تو بلی لطف به اندازه ات شوم چگونه شرح هر چه غایت و ذره بود
 بجای یاد درم خدا را صد واحد است هر است که اگر تمام جوار هم زبان بشود
 یک دقیقه شمر توانم غدر بخوام و شکرش به بجا بیارم کجاست
 قسم از زبانی که از زده منت حراشم تا بر استم به روح مجنونم ماتم پشتم
 بهیوتم از زبانی که از زده منت حراشم تا بر استم به روح مجنونم ماتم پشتم
 باز مرگنه با کفر زنده بودم زنده بودم جسم بقایت و اسلمم

قیامت شوم مقیم بیت الا حزان غم و شرد زاده خزل و الم
 بر صفه صحیفه از دهنه سلف رود نه شب آرام و نه روزم قرار کاه صحرانورد
 و لعل از دهم و کاه هر خاک نشین راه انتظارم و آتش خویش را به تو چون
 گذرانیم روزگار روزیکه به تو سر گذرد روز محشر است نقد شوم

از این که در این
 از این که در این
 از این که در این

و ام خوشتر ز خون زده کشتن کوم از فراق تو چو کله که برادر کوم روغن
 دیده گرفتم ز سر سگ نرکان در چرخان شجبه تو روشن کوم چو در
 از مهر بر سگ بر آید فریاد بسکه در دلویه اهر تو شیون کوم فیه خفم
 و از تو چو جان فراخم مهربانیت دنیا بچشم تنگ دلال چشم نوزاد
 به دست زنده ام مرد میر سو عجب مدار روز فراق سو که نه
 در شمار عمر هفت بگر سوخته اشرف فراق و کشت ریز بهار شبنم
 بادیده پر خون و بخت و از گون سعادت مرده از مرده بخارت
 و تو خطا بدیدم که جانم از دست در بر مرده ای شرف جان است
 زنده هفت خفم و هفتم

قیامت کوم نامه جان رسیده قلب خرم شده ویر بخت فدا
 مهر زخم از لاشه دست مهربان خفم نامه غنیمت نامه آن یار جان
 ضیاع بخش دیدم آن مجور گوید در نایب که شکر خفم نه در کشت مهر
 ویران ساق با خیال در دور تو شنیدم و خلوت تو در لوم
 و کفتم ای دل غنیمت باش که آن کس تو بود ای که هست البته در فکر از تو
 هست ناکاه از دور لعل نور دیدم از حالت مجور فراموش آید

و عین صدمه شدم از اصرار خفم که شتم در عالم تصور تو بود چو آن
 شیرم در بر گرفته دیدم در کمال استقرار من نامه جان بخش و نا توان بود
 پاکتر سر بسته بر نا توان دلخواه است بهت که بر مراد کز خلق نامه چکه
 فدایت جهان که شست که از مصر بود بر سر اهر رسیده به یعقوب یکم بخور
 زنده خفم و هفتم

هزاران شکر بار بار او پروردگار ابد و ازل و قدیم ثابت لم یزل عالم
 حالت به یقین یافت و افسردگان صدمه شتاد و غریبش و غریبش از سر
 گرفته سلطان حکیم فرامید گرفت و سرود در چرخ چرخ که از خون
 از گونه لکون غازه یافت دلازه از حسرت داغ به اندازد یا سر بر بخت
 ز مردمی بزه از مشکافت و بنفشه صفت خفته و کون به زبان
 سر و خواب گفته چشم بر کسر بر غار شه زلف سبزه نام از سوسن
 بآن عیب یک روزه کشت ناطق غنچه بآن مریم و شیر کشت
 حامر ابرین غنچه نبات به آب حیات و در نظر به سجده
 نقش بر بخت بخشد و روز کار کهن به میر یافت و شمس برج صدر
 خویش نوبت و صدمه سوکب فرود دیدم از نایب شربت این

طایفه غفر و مدد بخش خفته و خاشاک و طایفه در شوق و طلب و طایفه
 و طایفه در زخم عثرت با عشق غرق و صیقل گرفته و در پرتو اسرار ملکوت
 و در است چو باید هر چه در دهر زمان بجز آن گرفتار باشم پس در دست
 و آتش و پیکان و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل
 و پیکان و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل
 حکایت و عرض و کلمات و پایش و روزگار و جهان در استانی
 بهای و جان و جان و قد موز و شمع شبستان و دیوار کاغذ اویان
 و جمل خورشید شمس ماه تابان و مهر و خشان و مهر و خشان و مهر و خشان
 و مهر و خشان و مهر و خشان و مهر و خشان و مهر و خشان و مهر و خشان
 نویسم کتابت اول آنکه خداوند ایزد ایاام خجسته فرجام روزگار و جبهه
 و عیبه سعیه است بر شما مبارک و میمون فرمایید و عید از صورت جانان
 و نسبت بشان حضرت همه روز و چهره عیبه نور و خجسته
 و قیروز فرمایید و تهنیت که هم ایام دارم بچوب سرافرازم فرمایید
 عرض شود از سر و لب که از جانب کارخانه رقیه جواب سرودن میاید
 ندانید و میگویند که در این فقره در این جهان و کاران بالا تر از این است
 در در کائنات

در در کائنات بوسه و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت
 و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت و نعمت
 چاکران تعین فرموده بشنید بنابرین که توفیق شرفی که هر چه میسر شود عذر غیبه
 موجب نیست التماس دعا میبرد و این رتبه اولی از شرف و ندرت و ساقی سعادت
 نالد و دیگر بهای دست و پا میبرد و شرف که از نیکو و رحمت دهد
 امر کم مطلع

قیاس شوم رخ میروم اختر شرم و زانگاه کویک امید
 سرافق عالم بر بر کشید و ابواب فرح بروم کشیدم رسول محمد
 کتاب معبود آید گفتش مر جبار قاصد فرخ رخ فرخند بزم خیر
 مقدم چه خبر یار کجا راه که ام گرفتیم بوسیدم مهر نامه گرفتیم گفتی
 در سر کار و ان است بعد فتم شوق ویدار لاله خدا خواهد از
 گلشن و صابر که چنین و عتر در پهلوی نشینم و جهان با کاشتر
 پنم و شب در روز در روز است یار و برینم مونس جان غلیم

از زمر جانم از زمر سلام بابت در راحت روانم از زمر سلام
از معشوق شرم حرکات مرا بستم تصدقت در دمی که در محض عشق
دبا ملک الموت ذرات رفیق دماند مرغ و حشر که در قید نفس
افکار بادیه پزیده و خاطر پرده نشسته و بر نگذشت که حالت دیگر
کون شد و چار این بیت را سردم و بر پشت سبزه رویشیم
یا کار دال صبح که کتر منور است در حالتی که در چاره
ل آن دلبر خورشید شد سوزد مال بعد و غافل از آنکه طالع
ادج گرفته در شاخار سعادت قرار نمیده ناکهان را قناری داد
که گشت معشوق جز که گدازده خبرش دلبر که ناکه ناکه
فاصله در ادم از در زین بخارشی غبار کعبه مقصود نماند
بر از کواکب رخسار نماند در هر روز از لاله منصفه از جبار
جسم دانه نماند که تا سحر المان بجه گرفته رسیدم بر تاسار
دیدم و از بار تابه سر بکشت نهادم دهم بر سبزه از نماند است
چه صفی خورشید خوشی نمده در خانه است چه از غنی نماند خوشی
زاهم آب زندگانی از سطره آید بهم بماند زندگانی

از زمر فها و از زمر آرم جان از ماه تابان از زمر شرمینا
از زمر قربانت شوم معلوم شد این بو بر روح پر از آن کور
دلبر است وین آب زندگانی از آن حوض کوه است
نمود باله پس از یارت این دخط شریف که از جعفر مهر
ظهور از شمس فلک حس و در رایت دال قمر آسمان کهر
وز رایت دال شمع محفله را رایت دال سرد درستان قصه
دال زبا کلستان صباحت با فحار این زهر شرف صدر در رایت چه عا
لمرست دادند محقق جان از شرف رفته باز آمد بهش جان غریم
نجد اقم در بر کلک تو گزینت اعجاز نسج پس چرا مهر و دکان را
در زنان احیا کس تا جان دهم قربانت دادم
تصدیق حکم از غایب از نظر نجد اسباب است جانم بود در دل
جوت دارم از سیم خار جفا نه دار معشوق شدم عشق و حقیقت
نخسیده امید بهر عشاق رو امید از راه فلک ملاحت
دار سرد درستان صباحت دار شاه ملک فصاحت دار زبنا
کلستان لطافت جان غریم آفرین از حوت بهیم

این دفا چه چاره کنم در جفا تو قربانت شوم یکباره ترک دفا گفتم
 و جفا بر سر ساختن نه در خور آن خلقت زیاده قامت رعنا در روی
 مهر است خصم صا در باره عتقان بدل منبر که در عالم
 زاهدان جان جهان در ارم جان را بجان فزیده دنا زده بستم نت
 محکم که سر از خاک در است بر کرم زرا که مهر تو در در دلم دختی در سرم
 باشی اندرون شد و با جان در تو اما چه خوشی در جفا تو
 خوب است که حالا دیگر تو را سر که جفا و کسب دفا فایده یا مرا هم
 بیوفای یا موزید یا دفا مرا را یا موزم یا جفا مرا را یا موزم
 یا جفا یا دفا از من خبر کن یا یا موز یا یا موزم تصدقت شوم چند
 جفا و جور کنید مرا که دفا نخواهم که بستم که همه عالم بهرم جمع شوند
 سزا که بر او تو درون از سرم بر صفت بکنید محرابی کنی هر صلاح
 که خون مرا نخواهری بخت صلاح که منت الا بیع برادر
 بقای جانم در است

خواهم اندر تو شوم این بخت در دنیا
 نظر از خط خوبه شب را از تو
 چنه عالم بدست چنه زخم چه شوم
 رخ زرد آه نعل تیر زخم خال
 غرق شه تا سپرد نقطه خنده شوم
 تیر در کان نعل بر دل ریشم خال
 یاد دار تو بود تا بهر مرگم
 صد دعا از مهر مجروح در دل
 هیچ دانه در کس شسته از زخم
 پیرم در بر خنده بر تو از شکوه نبال
 چه شو کرد تو بخواب بهر کینم
 پاسبان در تو از شر شب تا زول
 عاشقانت همه کوفه چه زخم
 بهر راه تماشا رفته وقت منت خال
 ده در شب بتوا افتاد چنانکه گشت
 گاه گاه مشکش از طرف بهر
 بکشم لا تو در دلم چه پاک شوم
 موزه از پا تو را سر و دستای خال
 مارت کمان و کرم بود بهر تو
 بفقیران لب زبان بهیران خال
 سحر بر لبه که بر کینه شب کمر
 ماه عاشق گشت در دلم و ماه جمال
 از بسکه گوچ تو نه هسته در بر
 دشنام از زبان پر از قند و پر خال
 تا چشم من نرسد تو بهم میرود تمام
 عمر عزیز دقت بهر تو را بر سر
 سحر در دست بر کینه که اچار است
 درج شاد و لذت و دولت از بر سر
 از خوش اندم در دلم بر دست از مهر
 در سر که نقش قدم از بر جمال

خفته باش تو در خیزم چنه پانجم
 بوسه بردست دلب عذبت اگر شد
 باشه آن روز در انور نور در کبکیم
 جان شیرین بیهیت و شور فایز بال
 ماست دلو بجز نرغ از در رضا
 لب نایکده شوم از در جهان فایز بال
 ریختم بس بر دست آبر کافرا فدا
 زین چشم در بخت تر نمود در ناله
 خوابات رفت رعبه از تو کفتم
 یمن نضحت که نکرده است تو فاکه
 به ازیم کفنت هر سحرش دم کمر
 بر بخت تو کفتم بکوه و رضا
 هر سحر بردت از در رضا مایه م
 یک و تیر زینم تا دم اسه شوق
 مکرش بر تو امانا دلم آرام نشد
 ریختم در دهانت از من لاله عذار
 کرد هر یک بوسه بار تو بیا سحرش
 پشتر زینم تو بوسه بر دلور
 تو یک سیه بر دلم نشود
 حیف بشه در عاشق نذر
 بوسه از در لب ارج فرا

از تو مانده

از تو مانده کشم از حور لقا
 مهر و ناز و ستم و جور و جفا
 تو مانده کشم از راه جاییں
 چشم خمر بار کفایت ز قفا
 کشم از تو تا هر شب روز
 به صد در ستم و جور و جفا
 از خوشتر آن دم در عالم بدت
 رخ پر خیزم و دیدم جفا
 شت تو خوشتر خور و در در تو
 همچو شمع کشتن نامه با
 چنه تویم سیه شبانه
 سنگ سینه ایا شوق دعا
 خوشتر بعد از تو تو دلو دسته
 بوسه چنه بجای و سر و دا
 دلو آسان تو بکا مر شب روز
 جمله سیم در دست از عین خط

در صبا ز باده آرام / م / کام بخش خراط ناکام م
 هر کجا دیدم زلف داده / دره جان زبا افتاده
 در زمان کعبه ناکش کدر / وز دشت دلهره بدلدلش خبر
 در صبا مریهم مهر از کف دادم / دره جان زبا افتاده ام
 دلبر مهر بخودش چنان / تاباید کاش کید جان زلف
 مرده ام در راه جستجو او / کاش میبدم ندیم او را
 تا چه عمر رفته از رخورش / جان در جسم در مجورش
 کردم اوله از راه دور / جان عاشق باز در شور آورم
 از بر نهان جان جان / افتد راهت از قریب جان
 گفتگو در در زبون او / کوش کمر تا در بگویم در
 چشمش در کور او ما و او / در چشمم بر نهان تو
 دلم کمر بسته در بیکاه دگاه / آه عاشق آه عاشق آه آه
 حال در به چشم سپید از تو بار / خشم بار از چشم آه از مهر آه
 کر بپرسه آن کف ماه رو / از نه دلم دلم روزم بگو
 ماه و دلم و دلم و فیروزیت / هست اوله شب و لیکه ریت

در صبا ز باده آرام / م / کام بخش خراط ناکام م
 هر کجا دیدم زلف داده / دره جان زبا افتاده
 در زمان کعبه ناکش کدر / وز دشت دلهره بدلدلش خبر
 در صبا مریهم مهر از کف دادم / دره جان زبا افتاده ام
 دلبر مهر بخودش چنان / تاباید کاش کید جان زلف
 مرده ام در راه جستجو او / کاش میبدم ندیم او را
 تا چه عمر رفته از رخورش / جان در جسم در مجورش
 کردم اوله از راه دور / جان عاشق باز در شور آورم
 از بر نهان جان جان / افتد راهت از قریب جان
 گفتگو در در زبون او / کوش کمر تا در بگویم در
 چشمش در کور او ما و او / در چشمم بر نهان تو
 دلم کمر بسته در بیکاه دگاه / آه عاشق آه عاشق آه آه
 حال در به چشم سپید از تو بار / خشم بار از چشم آه از مهر آه
 کر بپرسه آن کف ماه رو / از نه دلم دلم روزم بگو
 ماه و دلم و دلم و فیروزیت / هست اوله شب و لیکه ریت

کر بپرسه

کر بپرسه کعبه پالم ش / در بپرسه از زبان کولال ش
 پرسه از چشم مهر کونام او / صبح او ش هست آه از شام او
 پرسه از دستم بگوشم و سحر / از فرقت خاک میرزد بر
 پرسه از حال مهر بران / باز حال دیده کریان من
 گوهر بران او درین مرد / دیده کریان او عوآب بند
 کر بپرسه او ز تر از پیرم / کوکه دله مرده جادو کفن
 کر بپرسه چشم او عوآب / کو بچشم او ندیم غیر آب
 کر بپرسه در کجی دهد قرار / کونشته در مقام انتظار
 کر بپرسه شغف او کو در جواب / ناله بجه و آه بی ب
 پرسه او شب با کینه تا کف / کو بپرسه از رخ سپهر از آستان
 کر بپرسه کو فغانش سواثر / کو بپرسه سخت تو لو فغان خبر
 کو ز قدر عشق در پرسه سخن / کو بپرسه رخس یار خویش
 پرسه از بهر نثار کور / خود چه دله آه شیده زور
 کو بپرسه در خاک خمر آوده / جان ناشاد و مهر فرسوده
 کر بپرسه چیست اوله عا / کو دلم یار یامرک از خدا

کز پیر چهرت اولو بدف
 نوبت گفتن شد از آن تو
 عجز کس نه توانی در سخن
 یو ایام که بعدم بانوشد
 با تو تا بعدم نبرم روز بعد
 آه از روز و شب مرا آه آه
 یا بخوان و لبر یا در برم
 دست مرا تا بعد در دامان تو
 چه کس در وصل مرا بدست
 شه کنون دستم گریبان گیر
 چه ز گوشت گشت فلان حاکم
 لا شرف در کز تو گشت جدا
 شرح هر چه جان دیم خشم بگر
 بر سرم از شور عشق تازه
 تازه مشق بر دلم آتش زده
 کسبه مهران شد آتش زده

کفر لغت

کفر لغت برده از دینم برون
 سیر عشق تازه ویرانم نمود
 در شب عشقت فغانه دوشم
 کافر غارت کرد دینم شد
 از گنویان تنافس شه کال
 مشک بویان زخم نهادم
 در بایان هر چه رسم دلبریت
 کمر عنبران چو ما باشیم خار
 ماه رویان چو از ما اجتناب
 از رخ زلف و رخ بد پنه
 در صمیمیت کرده از جبین
 هر مقام خشم و میکو کد
 رنج از حرف دشمنان
 آنچه گویندت زمر بادل سخن
 کز بعد صدق آنچه گفت از رخ
 از حشره سوز درم رهنمون
 رفته در دیر به بایانم نمود
 از طبیب آبله زن بر آتش
 هر کس بت خانه چنیم شده
 به دفایان جفا اندیشه کال
 شعله خویان آتش دود مر
 هر کس ای عشق پروریت
 نوز خفته آن تا کج کریم زار
 تا کج باشید در زیر نقاب
 انقدر قرب رقیبان تا بکجه
 کج کمر محراب ابرو چوین
 هر کس بر طره کیس کد از
 لال کدم که خبر دارم از آن
 هست به کوه قزو از مرغ
 یارب از دود تو باشم نصیب

شرط یار نیست یار ای چنین
 نه نیست ایمنی دین داران پس
 هر یار به وفا نه بسته ام
 از خدا عمر بجان خسته ام
 انقدر از اهرام که نکوست
 با همه عالم در دین از چاروست
 هر کیم دور از چشم مرغ فقیر
 در کف به رحم صیقل بر
 نه کشنده بخش از بندم را
 بر جفا صبر تا که آه آه
 قمر ندارد نای آن بار کراں
 هر کجا وقت پر امتحان
 بسکه خوبت رهن هو شدم
 مظهر اصحا فراموشم شده
 از خدا ناکامیم سوگام بخش
 یا مصلح صبر بر هم الزام بخش
 شب که بوم مست صبحا جزو
 با خیال یار دیار از دیر دور
 زشتیا قم دم بدم به اختیار
 هر طبع در بر هم بسیار دارد
 از در هر چه جانب دلدار بود
 ناکه آن که بگو شدم هم سرد شر
 جسم اگر خواب هر سدا بود
 بگذرد چشم تو شبهار در از
 که تو شیر عشق بود هسته تو شر
 از شراب عشق تو مستم هنر
 سز نیست چهره است با نوز کواز
 یکم ماله به دین پنداشت
 بر سر پهل خواستم هنر
 اسم ماله عاشق بکنه اشتر

کوشنالت

کوشنالت داد چشم اهرام
 زان پیمان کشتن از پهل من
 چشم هر جان انداز جان صراف
 جستم از بسته چه قطعه دروغ
 دلبر دیدم سر ایاست ناز
 قطره انوار ز صانع به نیاز
 اشرفه خرم ایمان و دین
 فتنه صراحت خلوت نشین
 ده چشم کز کفایم مست
 رونق بازار مستی سوگست
 تا نباید چشم زخم اولو پیش
 کعبه بسم الله ابرو دهر خویش
 غلب بران عارض چشم آفتاب
 نقطه بسم الله ام کتاب
 عارضه کفر کفر برگ تر
 بر کعبه نور در او خوشتر بکتر
 هر چاں گویم نش از آن دهن
 نیست از تنخ دران صابر سخن
 چشم کفایم محرم دیدار شه
 دیر و هر یک باره که از کار شه
 کسر نغم روز غنیت جفا
 کفتم از چشم به از او تو در
 از فرار چشم فتان تو م
 ارکمان ابرو بقران تو م
 بر کو آخر از کفر باغ مرلو
 از که امین گلستان دلار شد
 گفتنم در لبسته دلدار توام
 عاشق زار وفا دار توام
 گفتنم از امید خوفناکتر
 بیدیت فیض بر قدر عاش

آتش مریم ابرار از
شعله خورشید نمائی سرگشته
بجز این آتش خجالت
نه به آتش افروخته بود
آتش روئی در پروانه باز
یاد آتش فانیان خود
باز نفوذ آتش کبریا بمجا
از خفا محبت زار میکنم
از خفا محبت کریمه و زار میباش
روزگار حرف محنت کرده
هر چه هست محنت کش
شب در این عالم
از خفا محبت با میاید
زخمها سینه ام سو دل و دل
روزه با گوشت در سوز

کرم مرا به چشم خنجر طور
فشار دوار فدا میسر گشته
هر چه باشد ای کرم ناکریمت
آه کاه باز یادم آن خود
باز زود بر آتشین دای باز
برو ما غم باز بچند است
فیدو یاد لک از هندوستان
اینها خاک سار میکنم
در ستارای سو بایم خاکی
با تو دوار محبت که انم
هائیه خورشید محبت می کشم
یارب اثب روز که خواهم
چند و ناکه بایم به زحمت کشیده
دست لطف کو در رحم منهد
یاد آن شبها خوش آن روز

هم صدم

هم صدم در میان ما بود
هم منم بر دو خود در مانده
هم منم یارب در بعد از شهادت
هم صدم در تنه پیر شده
حرمش هر روز که است پشته
از دفا طوفان اندر کشت
هر یک غریب در این دنیا
بر رخم از در مریدانه در
هم منم از خاک عالم بر سرم
نیکو صدم در دنیا که
حق خدمت بود در این عالم
نیکو صدم زنا و نشر
در که این مذمت با رجم
از مرد از کار در روزگار
دست سرای از جو زبان

بهره ما هر صدم که نبه
دست بر سر در کفر مانده
نیکو ما مردنم کوشش مال
از دفا در کشت زنجیر شده
غز تشنه فزون شود از شسته
از مرد و نیست پیر و کشت
از دفا در کشتیم استخوان
کاشا مرد شتم با رجم
کاهیم در کاه از یک کندی
نیکو صدم هر چند آن از دنیا
مردن شمر خط از لک
میفرود شمر بایم از نشر
دست سو قربان دلتش گشته
از مردان کبریا اختیار
از سبها بر دیم زیر آسمان

از خفا محبت با میاید
از خفا محبت با میاید

یزداد و پیکر زین انجم
 یک کوه افق در کار چرم
 پیکر و بیت از محنت کین
 مشرب میخواره و بختان
 شب در هر کور بسوزد غم
 هر کجا غنیمت بر رخسار
 هر در در گوشه ما و کنه
 مرغ غیب و بکسر بهشت
 باد و دستانه امید
 مرغ و مرغ آشیان کم کرده ام
 یا چه کجا شبنم کم کرده ام
 دارم از حسرت و دلبر زخون
 آه که بدو بخت و از گون
 نه فغان و ناله ام دلو اثر
 نه دعا نه کرم نه آه سحر
 دست گزیده ماه در شکر
 چرخ اگر بر گشت بر کوه بهشت
 از نظر افق یاریم یار
 کار دارد کار با ما روز کار
 یار از ما سر گران شه چنه روز
 کار دارد اسل با ما هنوز
 آه که نه هزار آن لاف سیاه
 دایم امید در زنجیر
 زخم از جگر و دیکر دلو سنگ
 در نه میگویم در از فلک
 آه که مطلب قدم در بار
 پادشاه سر رشته بخور و نیاز
 از خدا لطفت بهر تفسیر لب
 مرد در بار صلاح هر نفس شب

ارضاء

ارضاء آن مهر سخن غشته
 مرغ کار تخم حسرت گشته
 افرامید دلار تو ام
 چشم بریده باران تو ام
 سایه بر گشت زار مرغلین
 رحم کس از بر دریا هم
 رحم کس بر جگر مر بر تو بار
 قطره بر مژگان بگر تو بک
 به غلط کفتم چه دریا چه سحاب
 آفتاب آفتاب آفتاب
 با تو تو محبت با ختم
 هر که نامست بهو جان کفتم
 ارضاء این بند در مانده ام
 نه با حکام قضا دست سینه
 ارضاء آن به سر و سامانم
 ناتوان و بکسر دغم خوارم
 ارضاء از خانه مال آواره
 است در روز این سخت سخت
 ببینان چشم حقه در هم کنیه
 از مهر سخن مر با آورده
 اول البته یاد مر کنیه
 غنچه کشفه هر جا بندید

عشق بستم هر جان به تو هر چه جان به
 عشق مشوقان خوشتر و خیره کنه
 عشق مشوقان نهانست و تیر
 هیچ بکس گفتن ناید ز در از یکا بدست تو دست دیگر

اشنا داند صبر از آشنا
 اگر آرزو جان فدا از آشنا

خجسته آن چنانست و خرام
 مرا از چشمان بخور تو بستم
 نگیرد از منشر کردن دگر بار
 کرافته دار و صلت بدستم
 بیا تا لب که از لب تو
 زخم بوسه زلف غنچه تو
 ز اجوانت ندارم دگر آرام
 ندارم از فراق روز و ز شام
 خفت از صبر بیا اندر بر صبر
 چه صبر نامه دگول یا که پیغام
 فراق زار و پمارم غم
 ز هر طقت زهر او شوم بر غم
 ندارد طقت نادیل تو
 کسکه روز و شب پشتر تو به

صبا از هر کجوان و لبرمه در رخسار
 شد خورشید رویای آن کجوان و لبرمه
 رو اچو دشت و در از حیات و صبر
 تو کافران صبر جا داده خضر
 تو به خور کن و خوشتر و در سکونت
 که جز خور و خوشتر و لایق نباشد
 تو بایم حسن روز افزون در کجوان
 حسن تو نفوس ترک عشق او لایق
 قلم بد فترت به کشیده مهر کنه
 اگر فدا دد و دیر آن لب لعل کنه
 اگر نه کس روز تو دگر نخواهد
 بیا چای دیغا و سمرقند و خالو

اگر یوسف بحسن او تو بهیست عالم
 و است که عجبش رنج از طعن ایلف
 اگر دامت تو در خواب نام او بهیست
 بقدر آن تو که در صحرایان شمر غریب
 از خلق بدید و بستر ترک آن کوئی
 جفا تا چند از سنگین بر نامیدان
 اگر چه بیشتر باشد در و لب کوئی
 نشاید جور به اندازد همچو آن سیه

آه چشم تو صید بادام کنم
 انقدر کرد تو که دم در تو رام کنم
 بسکه بنم بچو جور و جفا از خرد
 و قضا قفس که بهر دایم کنم
 پیش تو گفتم کشته ز با مهر تو
 از تو نام تو بهر چه بد نام کنم

فراق آن

یار که دست زد و بدید که خوشتر است
 طره بهر غیر یک شریعت و عیش و عشرت
 نفس بند روح کوئی از سخت محو شد
 بهر پایت از رخ شست بهر شکر
 در قفاش از این بهر چه در دایم چشم
 بهر چه در دایم چشم و دایم چشم
 پیش از آنکه خط او بدید در بهر آن سخت
 و بیک از خشر سزد است زار آن
 چو خط در دیده خطم سر کای صفا شد
 بهر چه در دایم چشم و دایم چشم

مردم چشم داشت به غیر در فراق
 در جویم که کشته شد بهر چه کوه چرخ هر شبت
 خواهم از خدا در جهان که قفس زین
 تا بکام هر سرورم در آن به عفت
 خوشتر و بد باشد بهر چه در دایم چشم
 که بزی سر و کلاه بهر چه کوه چرخ هر شبت
 مو چشم داشت مغرور بهر چه در دایم چشم
 هر که در دایم چشم و دایم چشم
 چو ملک در انقضای حیات غل غل
 بس از غل غل و دایم چشم و دایم چشم

و ایضا

تو در دایم چشم و دایم چشم
 تو در دایم چشم و دایم چشم
 شخلیک سر زلفت چشم و دایم چشم
 نافه و مشک بدیدم سحر از بستر خوشتر
 چشمه کوه و خمر در از خوشتر
 بر زمین که گشتم بهر چه در دایم چشم
 از که نشد و شدیم غیرم که در
 در دایم چشم و دایم چشم

و ایضا

که از زنا ز کوئی ز بهر چه در دایم چشم
 ز بهر چه در دایم چشم و دایم چشم
 نامه در دایم چشم و دایم چشم
 ترسم از تنهایی احوالم بر تو
 عاقبت بای که به اندر شکیبایی کشته
 تو خور و با فوسر میرود ایام
 مرا و دیدم براه دور کوثر و دایم چشم

شیرین و دوزخ و دشت دارند
چگونه شب بسحر ببرد صبح شام
عشق تو مکار شدیم بجا
کز ضعف بدل جابه درین توانم

اگر پیشتر یار تو بودم
بجای و مهر وفا دار تو بودم
ز بس بار بار دانه کور ارشاد
شدم از کوفه رنگ تو آگاه
دفا کهم جفا در نزد دیدم
در آخر رشته یار بریدم
بهر کار و بهر جا بودست یار
ندیدم مثل تو یار جفا کار
معذاته دیگر یار تو باشم
بر موخه خوار تو باشم
دریم صورت صدم از تو بریدم
قلم بردقتر یار کشیدم
چرا هر نیمه شب آنه سخايم
چه میخواهر از این ملک خرايم
چنین دیدم بخواب یار خیار
در بوسه آل لب لعل شیرین
بخواب یار وفا یار جفا شیر
چو در دیدم تو بود در پهلوی خشر
چون گویا دست از سر گرفت
چنانم منت اندر بر گرفت
بس یار و مهر دار غمخوار
که گویا دست از سر گرفت
چنانم منت اندر بر گرفت
بس یار و مهر دار غمخوار
به پیدار خیال گشتم پیش
به پیدار حجاب و نیست یار
نیخواهم که در خواهم بیا
چو در خواهم آنه از مهر از آزار
مهر از یار و مرد پر بند دارم
چو افتد از آرم نهان
بل تر سر از چنین گس نیز دارم

هر دو دل که در خوشی توان است / و یکدیگر خرب روی تو زیان است
 بیارال هر دو یک رو کنز به / نه از ده دلال پهلو کنز به
 به بیدارم با تو یار / بجوایم نیز نه با تو کار
 توقع دارم از هر جهان تاب / که نماند و کردیدار و خواب
 نزارم با تو دیگر و کار / برو یک دبر دیگر بدست کار
 در پندارم از دور ما همتا است / چه پندارم به پنم یا بجوایت

۵۷
 ریکار بجای که نباشد کفر / تو یوستم و گویم خدا صفت
 در میان خبر و یای عذر من تو / که نه بشکر کفر من لغت خدا تو
 خدا پرستم و این در محبت است / که تو یوستم پرستم محوای سمان
 اول اندر کو تو جانشین پند / آخر انجی از اجود خلق راه مانده
 خوشتر آن نای که خوابی کشنده غار است / که تو کیر و کوه بهر در است
 میان نزارم دارم غیب که هر است / میان مجسم خوابی کنز بیار
 شبها ز غمت میان خرم خفا هم خفت / از بستر عافیت بروی خفا هم خفت
 با در من خفا هم خفت / تا در من و به تو خفا هم خفت
 یار که از دست من جوار داده است / کو یار او فرشته بود می گشت
 عشق تو که کار رسیده بجای / که ضعف بی صبر درین شایم
 اغوش و کنار از تو نداریم توقع / از نیم نگاه هر چه باشد توان کرد
 زلفی طعنه دارم و ادا شده / هزاران یوسف مصر غلام است
 بیوسف شتر گویند از من / ندانم زانی بی رسوا چه تنه از من
 بنزدان بی یوسف در پیکار است / مه زندان را به یار است
 از یوسف مصر در از کفای شو / بگذریش از غافل زاری
 در میان است و در ظن نه از من / در از تو من خواهم و بی یوسف ندانم

هر ملک و جود و جود بگو بفرست
سلطان خالت نشاند ز شرف
نامه مرا آن بار و دادار سیه
بهر پیراهن دویف بر عیون آید
فاصله از ده که دلدار چو مظهر آید
مژده از دین و خط خوش مجرب آید
نشسته بوم و خواطر بخوشش بول
در سر از فرو بسته از خروج و دخول
قاصد نامه آید از جان آید
مژده بوم ز غمت ز غم ز جان آید
سینه نامه است از جان آید
حیات جان چو بوم و جان آید
خبر است از تنهای شبها دراز
نوک که در بستر سنجاب ام آید
خواهم اکنون ز غم عشق تو بگریزم
که زبان یار آن است که تفری کنم
مشغول آن است که در جود تو جان
و دهان ما هر روز تو تصویر کنم
از جبار قاصد جان
شوی یک بار از فرار جان
در آفتاب از رخ خست حکایت
نشسته و ز قامت و کردار
جان از در ماه تو دارم غنای
افسوس آن سفره محو اختیار
کو محرم بود تو آرد گنایت
سینه که از مهر بوسه آید
سینه بود عقیق به دل سکن
از دست قاصد که کتایت عریض
بر پا قاصد انتم و بر بنم کتایت
مگر جان

که جان بجای رخ تو سر باز
که منیر نشود صدمه خواهم کفایت
که نقد کینه رخ بلا از تن و جان
نمزد جانیکه خواست بقدر تو
مدتی شده در ره هر دو غایب شده
نه که بیرون آید نه که مر آید
ترسم در غصه ز بوم روز
دیدار دیدار سیه یا ز سیه
از جودت بر قوه کونیا و مرا
هر شش خط سبک است که مرا
از بهر خدانه از بار مرهم
بیم نامه و بوم بوم
ارغش تو غارت هر دو جان شده
در طالع سرنیت که نو یک تو باشم
عاشق ادر تو ام از ماه خوابان
کفکوش شب بهجران تو کفتم بجمع
نار دیمه هر چه که تو شفته گشتم
ز بهجران شمه خواهم نویسم باز سیم
از نامه چه و سبب و دلدار کنز
دارم امید و اول زبان
خدمت شاه عالم و تا شدم ز تو
بجز و صلت تو هیچ از خدا نخواهم

که مرا به حضور مستقیم تو همه روزم برابرش هست
 خدا یار درم چنان زنا نم توانم
 اگر پسند قبول اوفتد بحضرت است کنم ثمار قدوشر هزار جان و تنم
 هزار چو زلفی امیر خلعت تو بام حقیر پریشان فرست پهنم
 فرقت از شش خوابان چو سخت دینداران منم کد ار تو جان بجز ناکر
 امید در چنانم برقم تدعیان رسم بدولت وصلت میان کننم
 تو هر چه جور کنی بر وجهه با سلاست تو شاه سینه حسرت و حاکم حکمر
 حدیث کنم سیاه چشمم از پیلو تا در لیکر نامه به پنجم جهان تو
 از شیر زانکه در قلم اید ثنائی تو و حبیب بر اهر مشرق مغرب تو
 به تو هر خط مرا هر دو شب به شب بجز آن تو را نام و شکست کائنات

نژده در هر که در سینه و سینه ام
 بوشهر و طر در هر سینه ام
 و شراکت خفت از دید خدای
 سحر و دولت پندار به بالین آید

گفت بر خیر و ان خیر و شرم آید

نوبهار است پا در قرح به به جام
 تا با از غم ایام کن به به جام
 چهره اندازد که چهره در آغوش
 قد در کشت و سر خوش تر تا شام
 تا به پند و نکات بچه این آید

چهره تو در سینه ام در سینه ام
 بشوم در رخ فضا به ابرار و دار
 با تو در شرم گفت پر در شکر
 شمع کاغذ به ابرو خسته تا کشت

در سحر و غنای او سکن آید

دلبخواه و مجلس قرح به به جام
 در نیایم در آورده غم در آید
 خیزد در شرم و غنیمت شمر اندر کار
 رسم به عهد ایام چو دید ابر و بار
 کوبه شرم به سینه و سینه ام

چند باشد ز غم بهنده از دست تاب
 وقت است به لک و لک و شکر در تاب
 چهره از کشتن زار به و شکر
 شکر بار به بچه بخور به نایب

در سحر و انوار سکن آید

مهر دیوانه بر بخیر غم کیست دل شفته کیست مهر روست
 نازنین صندل بر شمشیر مویست مرغ مهر بار گرفتار کمان بر دست
 اگر کوثر کمران بشیرش آه
 در چرخ مهر از کیهان غم ز غم چاک نفوس جاده تقویر مهر
 شه پرتاب ز غم طره شمشیر چهره صبا کف خطه بشیر از مهر
 عنبر افشان تباشیر آه

۳۱
 وقت عیش است سرور است طرب
 لب قوتیش الهام غنیمت ان نه زلف است و بنا کوثر در دست
 و ان نه بالار صنوبر درخت طرب
 از خوشتران روز و کس در خنده آه
 به تر خسته مرز آمد نشیر آه
 کمان در نوحه آه
 کلاه زده است که پنداریم از دل الفقه ناله نفوس در مهر غنیمت
 کمر از عشق تور سوا شده آه
 عجب از سوخته نیست که فام عجب
 در است ماه جبین یک در قمر آه
 آتش اهریمن زده صه کونه آه
 هر کجا مهر در بنور در بخت طرب
 در چرخ مهر از ناله بلبل غوغا آه
 باغ زان مهر عشق همه آه
 بلکه از ناله مرغان آه

آنکه بدو سر حومه زلف پیش آورد
در پیش نیم اندر مهر حیران آورد
عشق بدو کز شرب لب جان آورد
خواهم اندر طبعش عمر بپای آورد

که چه راهم نه با ندازه با طلب است

با قیاس کز تبار صحت
بخدا لطف تو با مدحیای خط
ش هم حال عشاق در خفته است
هم کسری تو بپیش نیاید در است
کافای تو دوتا نظر مرغ نیست

هر که زنجیر زلفش خم اندر خم است
فایغ از سر زش در مهر پیوده گشت
که بیدم به لم از دور دیدن است
هر قضا به سر دارد در خم است
اجل مکرش و ددو فراقم نیست

کوسر هر گونه به بوخت که خوا گفت
که انور تو بفرست خواه رفیق
چاره ام نیست بجز که هر گاه
بخش خوش به بیکانه باز گفت
کله از دست به شمره طریق است

تا بجا آتش جوان تو بر جان مانده
به لم از دور دیدن جان مانده
که چه صیقل غمت در دل بر آید
یکسر هم حال ملک است در پناه
توزره میرا رو به مهر قضیت

ایر بر سپهر
پروانه
ایر نه زن کاروان اسفت
بر هم زن رسم آشنای
از دست تو سر به لاف
ویران کسر خانه محبت
کفر نظر از تو بر کنیزم
جور دستم تو فاف تا فاف
در عهد دانه سخن نیست
الفت کبیر دیگر کنیزم
هم بتو عشق کوم
پای سخن شاعر نیست
بر قول تو اعتقاد کوم
هر از همه کلر رخاں بریدم
دل به که عزیز مصرش به
کوم بوفا میدار شر
کفتم و نگارم تو باش
بایر همه مهر و پیوند
دوراه محبت تو خارش
بایر همه عهد و سوگند
قافیه به ساز کور
بایر همه جفا سرم بریدم
کفر و زطن مردم به
دوام دفا ز سر کشیدم
پیش تو منم تو انم آمد
مهر با تو بر دغم گرفتار
تو با دیگران بطرف کفر زار

سر با تو بر دانا تو ای
 سر با تو باغ و چمن و غم
 شب تا صبح از غم چه آئی
 از دل ز پود خائی تو
 تو با دیگران بش دمان
 تو با دیگران نشسته خرم
 هر گونه کنم غزل سر آئی
 صفت بر آشنائی تو

بود بختم از سر اندر گوهر
 نمود و نمود گشته با دوشتر
 که بیاور در لیا با فغان
 بازبان عالم شرح هر سوال
 کاره تا بان برج و لبر
 صفت چو بختم جا کرد در گاه تو
 هر قدر از زلف عبیر بود تو
 از کفن گلزار خود به چمن آ
 تیغ ابرو بر سرم زن به دین
 نیز تر کانت نشسته بر دم
 از غمت روز و شبم یک شده
 نه امید و مهر و نه دیار تو
 نه تو لطف و نه پر سر گاه گاه
 آتش عشقت بجای غم بر فروخت
 کاشک بوم یک در گاه تو

از فراق دور لیا استبدار
 با فغان و ناله و جوش و خروش
 اندر از هر ریش کار هر بجان
 در غم و دشت با خود و حال
 از غم در کفایت حور و پر
 یوسف مصر ای چاه تو
 در دامن ز کس جا دور تو
 بر هر محزون شیه در زار
 هر بقای تو در آن بازو و تیغ
 نیست در عشقت بجز غم و حال
 در عشقت درو به در مان
 چاره جز نمون ندارد یار تو
 زدم و احوال در از ریش ماه
 عقرب را هم همه یک سر گشت
 جان هر چه در اندام راه تو

مر در ز کسر شهسوار تو بر بقیان قدم بالاسر تو
 پیر همه گز غم دلم سوخت آتش غم در دلم اخو ختر
 در جهان اندر غمت کشتم سر عشق تو اکنه در جانم شر
 قصه ام فتنه شد در شهر و کور از فرقت اراده شفته مور
 در جوار غمت اسیرم لقا هجر ماه نوشته قدم و تا
 از فراق دور تو مجنون شدم دانه و شبیه اسیرم مول شدم
 هیچ بر سیه بر اسیرم داشتم خوار و زار و دستگیرم داشتم
 هیچ گفتار تو دارم داشتم عاشق پیار و زارم داشتم
 هیچ بر سیه بر اسیرم دارم حال تو چه هست بهجور زارم
 هیچ گفتار تو دارم بهر منیر کاسه بخوان در عشق و شکر و نیکه
 بر شکر کور و چو شده حال تو ارشده خشم دلم با مال تو

در این

شب آمد وقت یارب آمد یارب چکنم دیگر شب آمد
 منتا به چنین هوای دلکش در دلبسته جفا و مهر و شر
 به دور تو رسیده کلام اندام از گریه شوم چگونه آرام
 یارب دهوا و عروفا نه جفاست و زمر کفر کنوا نه
 منتا به خست و به به خست لیکن هر که گرفته آتش
 در این شب هجر روز روشن بایک تو در میان گلشن
 که گریه کنم چه ابر کز در که ناله کنم زهر در یار
 از چه شب است و یارب شب کز مهر و معوم بچرخ یارب
 از دور دوری ما هست روزم شد چه مهر و سیاهت
 منتا به فراق و ناله زار دل خنود عشق و دهر در یار
 پیرمه و شبیه دور یار هست به مهر و وفا چه آن کفایت
 در یار عزیز به مرده است مروزم از آتش محبت
 رحمت بر دل کفایم کن یا تیغ جفا بکارم کن
 از دور در غم تو مردم از بس ز فراق گریه کردم
 در دهرم از فراق یار هست نایده غم از غم کفایت

سرور و فراق یارمه رو در کوشه غم سرم برانو
 دهم بستاند کجا نیست اندوه محبت اندک نیست
 نالان ز غمت شبان روزم تا که ز فراق تو بسوزم
 اهرام تو کرده پایالم تا چه زوریت بنالم
 معتابر شرابی دلا دین در مهر دل با رخسار یز
 مر از تو جدا نباشد زار توبه خور بطرف کدزار
 بامه دشان خور تو باه در طرب کز شاد ده
 مرغال چرخش اواز تو کوش در سینه ساز
 در بزم تو از کفار مرغوش ساق طریقه فکده بهوش
 مطرب طریقه زیبا فکده بر تار و کمانچه گتیه دلم
 تو مست شراب در میان دست دمر و نغمه چغانه
 از حالت چشم تو شده هر کس که بنرم دلگشت است
 انداز تو گشته مست دیدار تو مست شراب کدزار
 تا جیغ بعیش و کامرانی در خود دل راه لدخوانی
 شب مکنزد بعیش زوشت روز از پا بعیش دل بکوشه
 از کمر

از کمر بپوش او بد از دست تو بد دن در صده دلف
 نه نامه فرستد نه بفام نه یاکن مرا بر شام
 از عاشق بد دل خواس ماه یاکن بکاه و به کاه
 نه از تو بنامه دلم خوش نه دیدت از کفار مهرش
 از دود دولت منت خجرت بر حال دلم تو دلف نظرت
 از عشق مکنار دل ریش بکشته سر بنافش خوشتر
 در کنج غم تو با مهر گشت که با مهر و که به بخت بکشد
 تنها و ابرو محنت و دود هر خم شب در روز بارخ ازود
 بنشسته بکوشه به ائے بریده ز خلق اشنا ئی
 ناز طرب چو مهر گشته بر خود بعیش و نوش بسته
 بر دهر تو دست رس نزارم منالم دم نفس نزارم
 در ایام شب همچو اوز روشن به مهر رخت بطرف کلشن
 نالان در غم و ناتوانم تا عرش هر رفو فغانم
 از دور تو دلم شده خون از چشم گشوده ام و جیون
 خونی هر دم ز دیده جا بیت ابرم خود طریقی رسم یاریت

تاجه جفا ^{بهر ناله} یک روز بنها تو آشنای
 از بجز تو تا کی ^{بنا لم} افر نظر من ^{بسم}
 هر طقت ^{دریت} نزارم ^{در من} بکمال ^{نارم}

تنها جان بقیان تو کردم ^{میرد و میرد} کمر جگر تو کردم
 مرا جانیت ناقص ^{که اسد} بلا کمال ^{نارم} تو کردم
 دلم بوم ^{باصه} غدر خواهر ^{فدا} در چشمان تو کردم
 مرا از هر چشم ^{پیشیم} همان ^{در} رخسار ^{مرد} دیدان تو کردم
 دلم در چه ^{فتد} از نیک ^{نظاره} در بر چاه ^{نخنه} تو کردم
 پریشان ^{خواطم} شد ^{در} کف ^{پیش} تو کردم
 بتا ^{باقدم} اساعت ^{که از} در ^{نظر} تا بر ^{زلف} تو کردم
 همه شب ^{تا} سحر ^{که} بادل ^{نفا} تو کردم

والله اعلم

هرگز زلفت نامم ^{از زبان} تو ^{دارم} و دست ^{تو} شمر ^{تو}
 هرگز نه نامه ^{نه} پیام ^{نه} فاصه ^{دارم} کفایت ^{از دل} تو
 از بیوفائی ^{تو} چه گویم ^{که} بگیرم ^{کشته} ز بجز ^{اور} تو ^{هجو} ساین ^{تو}
 از بخت ^{خویش} بوم ^{شکوه} تو ^{کا} موخته ^{است} تیره ^{که} از ^{زلف} تو
 در دشت ^{که} روز ^{تو} تواند ^{نمود} ^{از} بیکه ^{گیرد} عاشق ^{پدل} غافل ^{تو}

در دشت ^{نور} جلال ^{دارم} ^{مردم} ز فراق ^{تو} رسیدم ^{بوست}

ز عهد بخت مشتاق و صبر اندر بهر خورم کفر هر دو اندر
 علاج دوستی طیب علم نشسته مگر لیکن در مان هر محبت نشسته
 مراد مان و صبر تفت در دنیا عجز و گرنه بد شاق در دنیا نشسته
 چنان مشتاقم در دهر بیدارت که گرازی برایم از دلم اهر بسوزد هفت دریا
 پا از صبا روزم سوسر یارم که از دریش روز چشم است یارم
 بگو از زبانم یار جان که در سنگدل چنه نامهربان
 بگو از باغم باق بارهوش و تا که بگیرم ز بهر تو اشر
 بیا یک نظر سوسر از دفا کن بایم زار هر خسته کمر جفا کن
 گشت تر تو عهد و زیار که شتی به یار هر روز چه یار کشت
 بهو حیف از تو چنین دعا نگاه بایم زار هر چه اشر
 فغان که هر سنگت که بودم که هر سال بهر تو هر بسته بودم
 ز بهر تو تا که بنالم لقا را ز اندازه هر دلی بهر تو جفا را
 که شتر ز این و طوطا محبت نشاند مرا در چای سوز محبت
 طرب میکنم روز و شب با قیلا نه از خبر از هر بی نصیبی

یوسف جان ز نظر کن بدور از یک نگاه کرم بر آرد از دور
 ایابو که باز به نیم نشسته در بزم انش با غم هر دو دور
 بنال کنم چگونه غم عشق تو خلق دارند در غم زبان گفتور
 خلق بگفتو در از درایت کان در باره دفا بگفتن بسور
 فخر عانت در دل کشنده گویم چه حضور صم ماه در دور
 سازم نهان چه در غم تو گفت بشتر از زبان بخلق جهان گفتور
 صبا از هر کجاست برده در عین شده خورشید رویان آن لقا برده
 او چه دلمشتر در از حیات صبر تو کا در لعل و لب جاده خضر
 تو تو خور کن و خوش جو در کنوت در جو خور کن و باقی باشد در زین
 تو بایم حشر روز افروز در کجاست ز خضر تو خور ترک عشق در لقا
 قلم برد فتر شرم کشید هر کس اگر فدا دید بران لب لعل
 اگر یوسف بجای در تو بهیست علامت که جفت استخانه از طبع
 اگر دامت تو بود در خواب نام بقربان تو که صده هزاران شمع
 ز خلق به چه دیدن در ترک کن جفا تا چنه در سنگین هر نام
 اگر حور بهشتی باشد در دلم نشاید جور به اندازه مجرای شید

هزاران حال همه شوق بهشت جور + عوفا عارفان همه شوق لقارت
 مالد بقدر خویش خطا نیست لاجرم + چنه آنکه پیش پند کم از عطا شست
 عفو نمودیم کینه که ایم اگر + بر جرم نامه بنیر و بخشش است
 برگشت طرشت نذر از حق + الا بریم دله بغم مبتلا شست

بهم لزارش هر مینه جوش + بگو شتم باز مگویند فاش
 زیادت رفته باشم عجبیت + که مر از یاد خود گشتم فراموش
 ندیم با تو هرگز خوشتی سو + که هر که آمد من رفتم از او شر
 بیاوردست اگر تنگ است اگر + به در جام اگر نیش است اگر نوش
 نماز دست به بندر که در + پادشاهت سر به بندر که بود شر

نه دهل خود در مانم نه در رقصه + ز به دهر بود و دهم جمعیت شدم
 طیب که از دهم نیست گوشت دارم + طیب که بود بر عرض دارم دیوانم
 چه بپرسد و بجز راه مراغ اگر بمانم + من پیر که در آن زلف آن خجایم
 ازیم گشته ترکان کو اگر گویند از بختم + از آن زلف پیش خوار گویند احوال

ز غنچه لب تو بوسه بخورم + مردم ز کمر از تو کلاب گرفت
 که جانم که چاه شستم از تو صبر + بکنه ابا همه به رحم خود رحم مانم
 که چه مالو بنوع جانم که بگو + شکر بار که تو جا کرده در دل هر مانم
 زیم پس که حاکم گرفته دلم جفا تو + در و در آن نال که نه بنم لقارت

نظم

گفتش سیر به بنم که از دل بود + آن چنان جا گرفتست که مقدر بود
 جان من که بکنی یارم از تو + مر که یک دل دارم در جان من از تو
 چه شد که ز گرم مر جگر فرمانم + که از کار خود بسته مر گشت
 عاشق لزارش حیف از تو + کلر به خارش حیف از تو

چه آنکه اگر از جور بند از بندم + من شود ز تو مهر سیر به پونم
 اگر تو از سر بهای وجهه بکنه شتی + همان بستی بکی تو چه پیونم
 منم که از تو بیک التفات خشمم + منم که از تو بیک التفات خشمم

از چوب کک کد قه در داری + بچشم هر که نر با خوشتر داری

قسم بجان تو از نور بخش جا : چه موجب است که ما بعد از خود جدا داری
 مرا بگو تو بهتر که جنت ملاوی : چه که ام چه شنید چه دید چه
 نکر کن نظر سوزناز استفا : بجان ما هدف ناوک جدا داری
 بجای من اشراف است تو : خمیده قامت از یار غصه چه هم تو
 در روز در محبت حدیث باشند : بیک سخن که رقیبت بگفت غزه تو
 روانه از جوانی برون از غم تو : توام جوانی و بدول امید دار
 که نخواهم جدا شدن از تو : بقاء و بدو الفقه قسم
 هم بغض و غم و رحمت تو : برشته تاج دار قسم

نظم

میردم از گوشت از سر خیزد ^{بختی} : بادل بر از زود چشم کریاں بهستی
 مرثیه امک از محراب بر تپان : میزنم سبزه لعلش زایاں متر
 از دور تو که دهل بعد از نال : میردم از ملک در غنایاں متر
 گفتم از غم ز پند تا دستایم ^{برده} : در وقت دل و دین از کمال ^{بختی}
 تا شد روان آن سیم بر از دیم ^{بختی} : نه از غم از چشم ترا نشوایم ^{بختی}

نظم

ارست آن یک دو کمر بر رویت کنم : که شوق فراقم سجد به رویت کنم
 اکرم در هوس در تو جان باید دلو : ترک جان گویم و نظاره ادیت کنم
 دیگرم بسته زنجیر جان باید شد : هوس سلسله غایب رویت کنم
 مهربانی بکنز شود زهدت نشوم : تند خوئی بکنز شود زخویت کنم
 به دفا ز تو اموختم از غدا یار : آشنائی بکلیاں سرگویت کنم
 بار جستم در غم از خواطر غفلت ^{بختی} : نه که جان کا هر دو دل خسته ^{بختی}
 هر سپردم به تر تا شود آرام دلم : نه که نشین و قور از زهر مسکین ^{بختی}
 در است خود رو چه بد گویم که خاتم ^{بختی} : آبرویم بفرست خستیارم ^{بختی}
 شرمست از مهر و وفا مرا باید ^{بختی} : که جفا در پشتم شرم ^{بختی}
 اختیار گشتم دلو بر دست ^{بختی} : از ملک خویشی به خستیارم ^{بختی}
 چاره کار خود از لطف تو جستم ^{بختی} : چاره ام کور ز در قفس کارم ^{بختی}
 بعد خوار از یاریت ایند لطف و شتم ^{بختی} : لطف فرمود بر نفس امارم ^{بختی}

هزار سر که باز آمد در در تو دیدم : جز هر مرلو بهوم به مرلو رسیدم
 نوئی مرلو هر هزار کوفه ایا : که بر مرلو دلم شد هر آنچه مرلو دیدم

آن ستم پسته که جان نورد دل شکنه : چه شوهر کز ایران ستم باز کنه
 بر در شهر از مهر نام و تاثیر نیست : ناله ام سو که اثر بول فولاد کنه
 جانم آید بلباس کلاش سکر صیقل : باکش یاز شش غم زلو کنه
 شاد عشق حریفست که گریه : مرگش همه چون ملک الموت خطابه

که ام سرور سبزه نهد نبات : که بجه مهر تو در دهر ان شهرت
 غم که کم ضرر در خرام کنگر : زره که از که در پافید خا جفت
 توان نه از مهر از صحبت تو کبر : اگر ملول تو صاحب در کبر م

هرگز کجا بد شو چه شعله ایم : نذر از غریب سرور از تخم ماه از خطا که رفتن
 چه خند دال سبزی ز غصه و کبر : ده دلیان ده دلیان ده دلیان ده دلیان
 ز آینه شمیر او کثیر نه که کفر : خنجر خطا خنجر خطا خنجر خطا خنجر
 عشق باز آن سو بجز مجبور خطا : شعله خورشید که سیر در پروانه
 حیف از تو که از باب زنی : مایار تو بشیم و تو مالو نشناس

تو که چشم و سحر منور و شمع باش
 که نوا و ارم و دست من باشی
 غیره هم دم و هم صحبت و بهر شد
 که بجان دشمنان هر منظر شد
 نه عذر از تو و از در تو هزار شد
 چه تو که دیده اند در پس دیوار شد
 تو به ارادت چه حرف است که گویم
 کشته ام بخود و از رشت سخن گویم
 جان من مطلب میسر و فدای دهر است
 بجه اگر غرضم بهر دل افکار است
 آنچه گویم همه از بهر تو کار است
 کافرم که غرضم غیر غم یار است
 عفو که عفو اگر سهو خطا گفتم
 سخن که ز جفا باز وفا گفتم
 حیف اوقات که صرف تو بود
 عمر و صرف غمت است بهر تو گفتم
 بعد از این بر سر کور تو نشانی به است
 دل بامید تو و عشق تو بین پیست
 روز تا شب غمت ناله شود
 آنچه گفتیم خسته بکنم که گفتم
 در غم عشق و غم نه ناله دارم
 شسته صبر از سنگ جفا تو گفتم
 از جفا دشمن از باب و فخر آهر
 در سر حیف نباشد که تو به نام سر
 حیف ده تو که بر جان قیاسی افته
 یار و یار و جانم بجه خواهم که
 خوشتر اگر مرد هر از شوق و خواهم که

در دل

جز تو که کبر دل نبیند م
 که جانی یک جز و هند م
 رهنم با تو یک دم بخت است
 پس منته به از رخ بر نه م
 شایم که زدم لعل عشق
 تا به مار و عقرب گزند م
 اتمم کجایت چه رسم
 پانتهای گویت زند م
 چه شایک دم از راه یاری
 در شکر گنیز سر فخر م
 شایه اندر بخت عوض دارم
 کرد هر کوشش یک دم بر از م
 ایام آورد کور و دلدار
 چشم در خدمت سر و ناماز م
 کو تو از قول این کفار ش
 است بهار تو و هر کجاست
 چه کینه مکنی در سر یار م
 بادل و دیده هر چه بستم
 بادل و دیده هر چه بستم
 سنگ دل بهر تو چه آفر
 کوی دیش آن و از چنان گفت
 هر چه گفتم گفتی جوابم
 کوه دیش آن و از چنان گفت
 هر چه گفتم گفتی جوابم
 کره صلح جو نه به صلح
 در هر جفت دایر اندازم

در حفظ ز تو بوم ^{که چشم} امید دارم لب
 بیا در دریا گشت ^ل منتظار لب
 کجا شد سر و بایسته دیدنت تار و
 در این خیال که چرخ کز دل زخم
 لبم لب نه و با من در بر آید
 که لب آید جانم ^ل لب
 بر دلم چشم امروز هیچ دل نوز
 کرد بر سر بالین او که از لب
 در لب دن چه چاره کنم از خفا
 تا که کشم بایسته و فاسر تو
 چرخ بسته عشق تو نیت چاره
 پیاره عاشق تو مستعد تو
 مرخوام از خدا بد عاصه هزار
 تا صد هزار بار بپریم بفر تو
 که گشتم و بهر تو جانم کف
 از عده هزار جان مقدر دلت تو
 ارسد و اگر چه در شر از گدازم
 حقا که در میان جاست جاست
 از زیکه عسر خویش ^ل دل
 مرخوام از خدا که شوم کف تو
 با تو هر روز مرا مهر و لب
 شب چنان از چنین آه چه گفت
^ل

این بیت در این کتاب
 در حفظ ز تو بوم
 در این خیال که چرخ کز دل زخم
 لبم لب نه و با من در بر آید
 که لب آید جانم لب
 بر دلم چشم امروز هیچ دل نوز
 کرد بر سر بالین او که از لب

هرگز نیت بر اهل غریبان
 ما غریبیم و تو به رحم غریبان
 گرفته لبم چشم برخت چرخ
 تو هان گیر بد تو ام انهم حالت
 قرعه بند که خویش بنامم نه
 به سعادت غیبت به چه باریت
 ماه در سحر ^ل نظر افکند و گشت
 کوب طالع بود نظر اقبال است
 چه گویم که دلم از چه نیست
 بهر چه از تو بهر نیت قطره خول
 تو که مهر منم و تان غصه کنی
 در بار خرم لم پرسم دلت چرخ
 نه زلف و خال رخ لب بهر
 که آفت مهر و صبر و قند محبت
 ز نور گشتم مرشم بقوت عشق
 به دشر بار اگر چه سبیر افزون است
 ز هر بهر اگر مهر به سبب دلم
 که بهر نه کار تویم کار کار تو است
 اگر بقیامت موزون شد دل با تق
 نه جرم او که تقاضا طبع موزون است
 چنان بستی تو از حال خویش بهر
 که رونا تا بهم اگر تیغ میزد بهر
 چنان بیاد تو فارغ شدم زهر
 که از دجه خود از هر چه است بهر
 بجا تو خواهم که سیر بهشت نم
 اگر قبول کنی مطاع مخم

بکسر که گشت به تیغ من از تیغ کین آنچه میبوی در زانو ناکریم
 همه شرط عاشق است که خواست چه بکسر اگر کفر قبولم ببر لابر برم
 سرم فرو نیاید بکنه پهلوانان تو کفر بنامو نه همه روز دستگیرم
 نظر از دست دشمن در بر چشم بچه افتد از کویم بر دل تو از خنجرم
 طلب از خدا رکوع که بیدم از ناله تو نیاید در رسم در دریم طلب بیدم
 کرم نظر بدو از سر بخت جور از همه نجات دارم نظر از تو بکین
 بجز عشق تو کز نینزه بر دارم کمال بهر که عشق تو دست بدارم
 کوه که جان موی با تو اشتیاق که با وجود تو زهر که است بدارم
 از آن سبب که زبان را در دل حدیث عشق تو تو بر زبان ندرم
 مراد لیس بر این در کشود که رخ کشف در بستر زبان گفتارم
 صد پرست خواهم منم مرا ششم پیش هر چه تو منم معونه گرفتارم
 زبکه بجز تو لا غویان که گفتم قسم بجای تو کز حق ترست بهر منم
 مرا پیش زبان و من نینزه نشیند بی تو بادم شیر زن و دم زخم
 از خوشی بجای هر که خردم خلاف هر که نباشد خیر خوشیستم
 حدیث بعد تو تا بر زبان من نیست زنده خلق شب در روز بوسه برانم

اگر چه زار و

اگر چه زار و ضعیف و بی بقدر عشق بجز تو کز هر شربت بچه در شکم
 اگر نظر بکنم بیتیو بر شامیر غیر در چشم خویش با کشت بخت بکنم
 گفتم که شمش زارتان که شوم بارت مرند و توان حکم آنچه تو فرماید
 در درد توام در میان در بستر با کار در هر توام منور در گوشه تنه
 از دست توام خوشنود از شکم فقر و سخاوت بود ال روز باز
 از کز به کمر منم دو با در دارم دو با در ایغریار با وفا دارم
 از لببت بده بوسه افکاشیدم کشته در عشق بوسه خنجرها دارم
 دایم کمر ایمن بستان شکر نمایان در یاب ضعیف کمر در وقت
 هر سپهر و بدر در است با حاتم باز ملک چه میرزا بر دل بر حاتم
 مر که وفا ندیده ام جور چغا کشیدم چنه جفا بکنم از سر با صاحب حاتم
 رفته بجز در تو از کف تو دارم بسته فراق دور تو از لاله رفا حاتم
 چنان لاله در رویت پیش منم بجای تو در دنیا لوتب از دور شوم
 جلالت مرخصم جانا با کوان کوم بلاایت خیر دارم بلاای تو بر جانم

نه اسر عالم و لدم منزله همه شبها
 تو سو و فایده هر یامو عشق نباشد
 اسر دنیا کفار جفا بخت و خور
 تا که کشیم بار جفا تو سو و بخت
 تا که فخر به ان بعد و لب خورم
 چه سندر همه شب زان شب خورم
 چه بسور از هر آن بهان بسور
 در کار مانه چن بسور از چنان بسور
 بر رخ چو مهر فلک به نظرافاقیت
 عیان شد چه از د نسیم طره
 اگر یارم بعاشق مهربان بسور
 تا چه در این سینه غم عشق و مهر
 خواب رحمت شد از آن دیده بسور
 کم اشقا بوسف غرور معشوقیت
 دل از ده ام مرید کم گشت
 عشق است دلا به همه نوبه
 بنور گشت بنای ز کف از در
 جده عشق بختیت بین در بار
 از سوز محبت چه خبر اهر بسور

کنده از غم

کنده از غم از یار اگر باید همه از جان
 جان چو شته کن به یار از آن تنگ
 بقدر طاقت خود هر دلا غم ده
 هر چه هست که از دوه عالم ده
 غم رسوا به خود انقدر نیست تو
 طعنه خلق ز بار چو منر بشنور
 عشق تو دلا کار رسیده بجای
 که ضعف در این بهانه در بری توانم
 مراد و دیت کرد در مان کس کجاست
 طبعیت نام خواهم شش از بالین کجاست
 از جان گستم و گنستم ز غم تو
 هر که بنا بر عهد یار محکم نشد
 در راه اسرار محبت چو فایده
 ار سر و پوستان صحبت چو فایده
 تا ملک و حسن از او شده مهر از میان
 در ظلم کافر مدد و کافر ظلم خود
 عشق تو محمد تا که در سوز و کد از آن
 حسن کسر از دلم ان کشت شایسته
 مرحم و صبر کنی در دل تو از دل نبرد
 کنین خنده ات از حور است
 لب نهان بهمت است از حور است
 تبسم کنیت هر چه بود
 تاج حسن و دکن با هم غار نه
 در که در حسن و جهالت صحبت
 جان چو شته کن به یار از آن تنگ
 هر چه هست که از دوه عالم ده
 طعنه خلق ز بار چو منر بشنور
 که ضعف در این بهانه در بری توانم
 مراد و دیت کرد در مان کس کجاست
 طبعیت نام خواهم شش از بالین کجاست
 از جان گستم و گنستم ز غم تو
 هر که بنا بر عهد یار محکم نشد
 در راه اسرار محبت چو فایده
 ار سر و پوستان صحبت چو فایده
 تا ملک و حسن از او شده مهر از میان
 در ظلم کافر مدد و کافر ظلم خود
 عشق تو محمد تا که در سوز و کد از آن
 حسن کسر از دلم ان کشت شایسته
 مرحم و صبر کنی در دل تو از دل نبرد
 کنین خنده ات از حور است
 لب نهان بهمت است از حور است
 تبسم کنیت هر چه بود
 تاج حسن و دکن با هم غار نه
 در که در حسن و جهالت صحبت

تو خسته شدی از این کارها و در دلم
 جان من از این کارها خسته شد
 چه شد که از این کارها خسته شدی
 چه شد که از این کارها خسته شدی
 چه شد که از این کارها خسته شدی
 چه شد که از این کارها خسته شدی

دستان شرح پرست از کوشش
 دستان غم پنهان از کوشش
 شرح بهر آتش جان روزنه تن
 سوختن سوختن بهر روزنه تن تا که

بند دوم

روزگار سر دود کس کشته بودم
 عقر و دل باخته دیوانه بودم
 کس در آن سلسله غیر از من دل نه بود
 یک گرفتار از این جمله که هسته نبود

بند سوم

ز کس غم بهر آتش بهر آتش
 بهر آتش بهر آتش بهر آتش
 اول کس که خدیار شد تو
 هست که مر باز از شد تو

بند چهارم

عشق من سبب خود بهر آتش تو
 بکده کدم به جانش دلا تو
 بهر آتش عشق کشته دلا تو
 بهر آتش عشق کشته دلا تو

بند پنجم

چاره نیست

ما خسته شدیم از این کارها و در دلم
 جان من از این کارها خسته شد
 چه شد که از این کارها خسته شدی
 چه شد که از این کارها خسته شدی

تو خسته شدی از این کارها و در دلم
 جان من از این کارها خسته شد
 چه شد که از این کارها خسته شدی
 چه شد که از این کارها خسته شدی

تو خسته شدی از این کارها و در دلم
 جان من از این کارها خسته شد
 چه شد که از این کارها خسته شدی
 چه شد که از این کارها خسته شدی

تو خسته شدی از این کارها و در دلم
 جان من از این کارها خسته شد
 چه شد که از این کارها خسته شدی
 چه شد که از این کارها خسته شدی

در کین تو به عیب شامی هسته
 داغ بر سینه تو سینه کاه هسته
 با شرمگاه که ناکاه قفای نخوری
 رفت گشته خند با شرمگاه با نخوری

بند چهارم

که چرخ حواط وحش بهر روز تو
 شد هرگز در ده درازده هرگز تو
 عاشق تبه که در تو فدا شد تو
 سخن مصیحت آینه کس کشته تو

بند پنجم

در کین تازه که بوئی ز فانیست تو
 رحم بر بیکش بهر کس تو نیست تو
 ما بر غم و اصرار غم ما نیست تو
 خنده سر زش خارج نیست تو

بند ششم

غافل از عشق غمناک غمناک تو
 هر که چرخ بهر آتش تو
 از این سینه شرم از کس تو
 از این سینه شرم از کس تو

بند هفتم

همه جا با همه کس با هر نفسی بود بار خیار هر نفسی بود
 نشسته خمر زار نفسی بود تا به هر مرتبه خمر خوار نفسی بود
 هر که گشته شرم باعث دشمنی موجب شهرت به باک و خوارگی

نیمه پنجم

دیگر خون تو مرد ای همه ازار کند چهره تو کسر در خلق مرا خار کند
 آنچه کود تو بر هیچ سختی نکرد هیچ سکین هر سید که ای کاز کرد
 هر جفا و دیگر در م چا نکرد هیچ کس این سختی ازار بهر زاد نکرد

نیمه ششم

که از دول مهر غرض نمود لهم ازار کسر در دول از دول م
جان مهر سختی در دول غلط بر راه تو چهره فلک فلاک غلط
چشم مید بر تو کشد غلط دیده در راه تو نمود غلط

نیمه هفتم

ز فرا المرتبه کود تو نمود غلط جان مهر تجارت تو دول غلط
تو نه آن غشم عاشق زار کشد فلک بر ان فلک کند زار ش
مده نه شده در دارم و مردان تر دایع عشق تو بسیار دارم و مردان تر

نیمه هشتم

از غم

از غم بهر تو پارم و مردان تر کمند تو کفر دارم و مردان تر
خمر بهر از مژه مبارم دیده نه تو در کبر تو چنین دارم و مردان تر
از بان تو خیر نشیدم هر کس از تو مژده یک حرف نمودم هر کس

نیمه نهم

از کار ایت که بهر ان و بهر نیت بهر زلف تو پیش نم و بهر نیت
از عنت بر کوبیدم و بهر نیت خمر بهر از مژه مبارم و بهر نیت
از جفا تو بهر س نم و بهر نیت چه توان کود پیش نم و بهر نیت

نیمه دهم

شرح در مانده که خود که نقد کنم عاجز م چاره در نیت چه بهر نیت کنم
تخن تو خبر کوبیدم نیت کند در هم باغ بس سر دول نیت
وقت جان نمود وقت ز نیت زک از م کود مبار نیت بیت

نیمه یازدهم

جان مهر سجود تو عانت کود نیت نه که غیر از تو جوان نیت جوان نیت
دیگر مهر سجود تو عانت کود نیت نه که غیر از تو جوان نیت جوان نیت
کمر آن تو که از دول نمود از نیت دیده پوشم نیت نیت نیت

نیمه دوازدهم

دست بردن نسیم و پاکش کرد
کوشه کیرم دم بعد بنایم سو بیت
منشیم بار دیگر میرقد و جوت
سخن گویم و شرم نه شوم از دیت
باشن ایمنه دگر قصه دل از دگر
ورنه بسیار پیش نور از زده بخیر

نیم ششم

چند صبح آیم و از خاک در شام
از کور تو خد کلام بنا کام روم
از پیت آیم و با شرم روم اوم
صد دعا گویم و از زده بشنم روم
وز از تو مریه سر اسیم روم
بنف زهره که همراه تو یک کام روم

نیم هفتم

کس چرا ایمنه سکین مد و جوت
بدن هر باروش نیست که یکنو بشد
چیت مانع ز من زار چه سپهر می
بخت لعل کس نه بار چه سپهر می
از چه با تو نور بار چه سپهر می
نه حدیث کن اظهار چه سپهر می

نیم هشتم

حاکم کشته شمشیر با مردان
سوز مرده و داغ جفا مردان
سکنم سکه صحرای مردان
حاکم هر شیشه با مردان
پاک بازم که سطر مردان
عاشق بچو منت نیست خدا مردان

نیم نهم

دگر کور تو بادیده تر خواهم رفت
چهره آگه بخواب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنم از پیش نظر خواهم رفت
کمر ز فتم نهدت شدم و صحر خواهم رفت
سکند هر بار چه هر بار دگر خواهم رفت
سر باز که نم نیست اگر خواهم رفت

نیم دهم

از جفا سر تو مر زار چه رفتم رفتم
لطف کس که هر بار چه رفتم رفتم
چند در راه تو با خاک برابر باشم
چند پاهای جفا تو سگر باشم
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم
از تو چند در است طشت از کمر باشم

نیم یازدهم

مردم تا بسجودت دگر باشم
باز اگر سجد کنم پیش تو کار باشم
خوف کور از تو گشتم با رفتن فدا کنم
طافتم نیست از این پیش نامدانه کنم
بره و در هر سید تو نوبه شوم
اتنه از خط مشکین تو نوبه شوم

نیم دوازدهم

حرف با کفر و سکین تو نوبه شوم
طرز مجوبه و ایمن تو نوبه شوم
الله الله ز که ایمن فاعده آموخته
کبست است که تویم با که آموخته
ایمن جور هم از پایم مر منم
روز خود کور کور عدم مر منم

نیم سیزدهم

دیکران رحمت و مهر از توالم منی / لطف بسیار طبع دارم و کم منی
 هر کس خرم و مازده غنیم منی / استم از ده و بسیارستم منی
 اینچنان بشهر و ماز تو گشتی کنم / پشتر مردم ز جفا تو حکایت کنم

بسم الله الرحمن الرحیم

ایسج جاقصه درد تو رویت کنم / خویش تو شهره هر شهر ولایت کنم
 دیگر می شود بید و نهایت کنم / پشتر مردم کله از جور و جفایت کنم
 خوشتر از خواط و حش بجا بخت / سورا و گوشه چشم تو کا هر بخت

بسم الله الرحمن الرحیم

دل و صلب تو از من که نخواهد / ایام و صلت من بخواهد
 مقصودم از خدا را بخت و صلت / امید چنان شود و هر بخواهد

بسم الله الرحمن الرحیم

از دست بوسه تو کشته / پادشاه تو کشته
 جان دلو در تو فروخته / جان دلو در تو فروخته

بسم الله الرحمن الرحیم

از تو

از تو تو از تو منی / بخرام ز راه لطف تو هر منی
 تو بعبه مقصود من و جفا منی / پیوسته بپشت منی

بسم الله الرحمن الرحیم

دشمن ابم و لم از ده و نهایت / ز اندیشه من تا تو کجی از مرخت
 ناز شب تیره روز روشن منی / بچه و لم چه از ده و نهایت

بسم الله الرحمن الرحیم

رفتم بر آن کف سبیل غنیم / کفتم بفرمیدم از سر اشب
 رخ اسپرمه در لف و چهر منی / بفرم که مرمت قمر در غنیم

بسم الله الرحمن الرحیم

دیشب مرده و بول غنیم / در کوه و برف غنیم
 چهر مرغ سحر آیه نامید منی / شرمه و شرم مرده و بول از منی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشهر من و بول غنیم / مرغ من و بول غنیم
 هر کس که مرده و بول غنیم / انکار که هزار جاکه

بسم الله الرحمن الرحیم

که هر بنفشه کجی و طرب از عشق و در عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعیه
از شبنم عشق خاک لکیم شده
صدفتنه دشت در جهان صفت شده

صدفتنه عشق برک روح زده
یک قطره از و چکیده دنا مشد دل

رباعیه
اف نه قصه شکر است
دیوانه دهریم هر چه صبر است

بر ما نماند رحم اگر دل مرست
از تو نشوید اگر دل مرست

رباعیه
آن یار که آرام دل باشد
گویند که زشت است پیر باشد

که در نظر خلق نه زیبا باشد
باشد که آن مرثیه باشد

رباعیه
بر کو کلاه شکر دلا به بین
از هر چه در دلم

هر دستان نور مر کند بخواهم
ایام و سال شکر مر خواهم

مقصودم از خدا باشد وصلت
ایه چنان شد که هر مر خواهم

رباعیه
از روت بر صبر تو رسیدم
پا از سر گور تو کشیدم

جان دلم در تو زبیدم
جان دلم در تو زبیدم

رباعیه
از روت بر صبر تو رسیدم
پا از سر گور تو کشیدم

جان دلم در تو زبیدم
جان دلم در تو زبیدم

رباعیه
از روت بر صبر تو رسیدم
پا از سر گور تو کشیدم

جان دلم در تو زبیدم
جان دلم در تو زبیدم

رباعیه
از روت بر صبر تو رسیدم
پا از سر گور تو کشیدم

جان دلم در تو زبیدم
جان دلم در تو زبیدم

رباعیه
از روت بر صبر تو رسیدم
پا از سر گور تو کشیدم

جان دلم در تو زبیدم
جان دلم در تو زبیدم

رباعیه
از روت بر صبر تو رسیدم
پا از سر گور تو کشیدم

جان دلم در تو زبیدم
جان دلم در تو زبیدم

رباعیه
از روت بر صبر تو رسیدم
پا از سر گور تو کشیدم

جان دلم در تو زبیدم
جان دلم در تو زبیدم

درو که فراق تا توان سخت کو
 در بستر تا توان انداخت مرا
 از ضعف چنان شدم که بر لبم
 صد بار اجس آمد و نشناخت مرا
 که چرخه قوت سر و فاش کو
 در چرخ بخت غنچه گفت رشک
 کیم بستر زلف تو مانده سبزه
 و چهار ریش کوفت رشک
 چشمت تو ترک مر بستر من کنده
 اندیشه زخول از دست من کنده
 که تا هر زلفت از خدایم
 تا بدو ایوان دراز دست من کنده
 در سبزه او بختم از در نیاز
 گفتم هم سهارده مو چاره باز
 گفتار لبم بکیر و زلفم بگذار
 در عیش خوش آویر نه در غم و دراز
 که شسته هستم ز غم بکسر
 الاشب در روز باران باشد دیر
 که بکسر

سبزه آنکه سر و فاق خوش
 پورسته می نفیم اندر هر باب
 هر بخت تو ام که پس خوابم ببرد
 تو بخت من که بر بخیز از خواب
 عشق آمد خسته به سر دم
 ز بخت جنون غنچه در پارس دم
 که حلق دم تو چنین مرگزد
 پسر در دم و در دم و در دم
 مرگفته دیار و مرگشته کبیت
 مرگفته عشق و مرگشته سمیت
 که یاریم است که توان با او بود
 که عشق بهر است که توان با او بود
 دل آتش غم بر رخ بخت دید
 در کفر تو صده هزار غم بخت دید
 در زلف تو رفت تا قدر طلب
 این هزار غم خود آو بخت دید
 گفتم که دم است پیش تو کرد
 هر بازده آغار کمر قصه نو
 افش و هزار مر ز هر حلقه
 گفت هر غم بجز در بردار و برد
 بر برگ هم سبزه تر سینه
 از آب حیات آتش ایمنه
 زنده شده بیاد آن زلف سیاه
 که هر تارش دلی در آو بخت

رباعیه

کرده اند از کشت و زشت
 در عالم اینک و آنکس
 در عالم اینک و آنکس
 در عالم اینک و آنکس

با غم نیک خواه مرید داشت / کز دل بکن مرید داشت
 در کف عشق بر دل آید / سهرت و لکها مرید داشت
 در چشم آن خورشید سوخته / در محنت آن در دل افروخته
 هر دو تو سحر و جادو می کش / آن شب صفا صفا با هم روز افکند
 از صبا صبا صبا مرید / از صبا صبا مرید مرید
 در طره او دلیست مالوزند / کز زنده بی بیشتر مرید
 سبب باشد و هو از لکها داشت / در وقت بیا و بگذر از هر چه داشت
 که میسر و فادار اینک مرید / در میان جفا و در اینک مرید
 هر چه شد نه موافق و خوش نفع / هر چه کله بان مو پیش بود
 گویند چه تو سحر و جادو / بایستی که در غم پیش بود
 مر از همه شوق تو منورم / در جمله شیدا تو مظلومم
 و یاد که پیش از همه دیدار تو / شوق تو که دلیست محرومم

رباعیه

مستخر

من را فرخنده هستی / در کف قرح و بهد لب لب
 یک بوسه زان لب لعلش طبع / گویم صفا ذات اثر دای
 در عشق به فلور باشم تا که / هر چند بنده دار و باشم تا که
 طاکه نرسد مرا لعل صبر / به هوده در این دیار باشم تا که
 هر روز عاقبت قسم می شوم / خفت خسته از خانه بر سر مرآت
 منظور تویم بگو که دیوانه شوم / دیوانه شدم دیگر چه مر فغان
 از او تو ماه عالم آذر همه / در صبر تو شب و روز تنه
 که با همه کس به رمن و در بن / در با همه کس سحر و سحر و در بن
 یا راه بگو و صد محسوسم ده / یا بیز از صورت جویم ده
 یا این هر سحر از زهرین / یا در غم عشق صبر ایوبم ده

رباعیه

از آتش مهر سوخت چهره بکرم * مایه برف و میشه دهر ما
آمد و زنده بر آتش ما آید * دفتر که بیدار فتنه خاکستر ما
تا چنه فوق سوز جهان دیدن * ^{رباعیه} خفته با جگر دست در میان یار
هر شب بخیال زلف شفته * تا صبح در صه خواب پریشان دیدن

^{رباعیه}
مهر و لعلم ددل گرفتند و بندیدم * چهره آریب کلر پر اکنده شدم
مهرم همه گویند غم بهر مجاز * چهره غم خورم که بنده بنده شدم

^{رباعیه}
بیا بخیزد و فتا تو نیست * شیر در بشکر بار کفت رفت تو نیست
مجنونم و آگاه نه از عالم * فرادم و در عمرم زارت نیست

^{رباعیه}
از آرزو مرا امید به بهر نه * بام تو چنان که پشتر از این بهر نه
مرداشتم که عهد تو پیمان مرا * در هم شکر و لایم انور نه

^{رباعیه}
تا عشق مرا فشرمزدانستی * بامهر به پر خونت فشرمزدانستی

در اندر دگر

در مهر وفا رخ مرا شمره شد * دانستند در کار کشتن فشرمزدانستی

^{رباعیه}
هر روز ز مهر شک بنر میشوی * از غصه مهر و اینر میشوی
دو مهر و مهر نه مرنداری * مرهمم و تو حکایت میشوی

^{رباعیه}
از زر که مرا بدم خوشتر آور * صد گونه وف و مهر پشتر آور
دیگر که دلم شد گرفتار دولت * بیکانه شد و ناز پشتر آور

^{رباعیه}
از کشتن روزگار و این چرخ فلک * با هر که در این زمانه خونیم یک
از جمله رستان ندیدیم وفا * یک یک همه و نفییم بر سنگ یک

^{رباعیه}
از بیکه در آینه بجز زلف و مهر * از بیم حب بر چهره ما کرد در زلف
مهر عشق تو را بگیرم اندر کف دست * گویم که حب بر مرا ایم باید کف

^{رباعیه}
از زلف بکت بلا صحن اهل * از آبر محبت برشته کلیم

افسوس که در عشق تو در جان چای : است نشو بهیچ روشنی من

رعبیه

دعا که فراق از تو چهره درم که : در کج غم از صدمه تو مجورم که
چند آن غم تو بس در چشم : که هر بارید و تا زخم کورم کرد

رعبیه

از بید صبا ز راه دلدارم : آن سو که نباشد غم از در من
تو خفته باز شبها در از : آیا دار خبر ز بیدار من

رعبیه

غم گشت مو غم کز آنکه : افسوس که دلدار ز کار آنکه نیست
غم هر پاره بهر آن شد صرف : در حسرت رو یارو یار آنکه نیست

رعبیه

از آنکه بجزد و سوزنازیده : از جلوه حسن بی نیاز آمده
بهر هر و دیر و طاقت : دیگر چه بماند که باز آمده

رعبیه

ارفاق که خلق دل از غم عشق : فریاد داغ بهر دلو از غم عشق

دارم غم عشقی بل از رحمت خد : از لعلم که عشق دلو از غم عشق

از آن صبح بخواب که بدم کور : از آن مهر رسد ام سو کم جور
عاشق نشد و با تو گویم غم : او چهره من خفید یک مهر غم جور

خواهم سبک چنانکه تو دانی و من : بزم و در آن بزم تو و امان و من
مهر بر بستر سجا بانم تو : آن ز کس است سو بجا بانم و من

وزیکه خدیر تو بهیم که نش : شتاق بیدار تو بهیم که نش
آنکس مهر مهر در قید تویم : و قهر که گرفتار تو بهیم که نش

شور عشق تو ز سر است خوار : در دهرت ز مهر خسته بهار
بعد از این دست مرد دلم : آن نیکه دلم بو گرفتار که نش

دعا که در دیار شاد و یار نیست : دلو که در دیار نباشد دیار نیست

منصور دار که بر بندم با چادر
مکانه جان دهم و جهان با درخت

رعب

ما باشد پرندیم که باز آید
باز صحرای گرفت که باز آید
که طایر صحرای برم باز آید
هم باشد بهشت آید دهم باز آید

رعب

چو منم که گرفتار زلف جانست
بدم مجله خواطرش پش است
تا زلف تو دستم که خورد بشمار
بدم عقرب که زخمی از آن است

رعب

تا نماند نه من ز غمت حوصله
از تنم و لبم که اکنون کله کله
بیا رچه ناز و چه نهر و چه قهر
از چرخ فلک به که اکنون کله کله

رعب

تا آن سر زلف تا به از سر زده است
ماند بکس دلم و ما سر زده است
از آرم عشق بی پاره چرا
اول و چه زخمی از کار سر زده است

رعب

هیچ است دهن تو که مال است
زلف تو پش و تر از احوال است

از صفت

بی صفت که بی جنبه است دراز
زلف تو که نامه اعمال است

در شمع شبستان وفا جان تو فانی
در این قلب منا جان تو فانی
احوال تو سوار که بهرسم که بداند
در منزل تو سوخت دلم جان تو فانی

در انجم آن خورشید سوز افکنده
در محنت آن روز و لغو روز افکنده
هر روز تو که بخواب دیدم یک شب
آن شب منما بود با هم روز افکنده

کفار کفار منم که بوزم چو دیو
در دلم دفا خود دست کشیده
صفایم از صفات تو رضایم از صفات تو
کله بر او که تو تو هر روز بریده

رعب

رسم هر زمان منم از دهم بکس
تو در میان کس رخا چو خورشید
اگر ز دیدم رفته ز چشم دهر رفته
در جای کس گرفته بکس هر خنده

رعب

بکس جان منم بکس تو که بکس
در دهر تو که زمرط بهر حیده
کودک منم نفس بکس تو که بکس
در دهر تو که زمرط بهر حیده

رعب



دانا که بدیدار آید چون تشنه
هر لحظه که بمنت فردن تشنه
خفاش چشم مست محو آرام
عالم همه ز سبب بخون تشنه

دیر در هاله ها که فراق
مار را ترا ز بیم جدا که فراق
کر بار در انجمن مست باز رسم
بهم با تو بگویم که هاله ها که فراق

بر آن سحر که فزون کیم مرد
از کائنات عهد اگر برون کیم مرد
بر عهد دوتا کردم عهد کیم مرد
در هر یک مکان بر فزون کیم مرد

از روی رخ نه کشم بر دم
نه می کشم چشم بر از روی تو در
از دین تو دیده روزی تو بدم
بنا کن آن چشم بر تو نه بدم

هنر ارم از گسترتم چو پیران کشم
در دانا لبس غم بگذرم بر پیران
خبر رس تو از پیران صنم ز فراق
بگو چو کز جفا تو از جفا چو دین

کفار همه لغو بگو چو خطا در
مگر خصم بر سر بر سر شیشه
دیر ز جور کفر رفاش کشت زهر در کفر
در خود ز کفر رفاش بجای بلا در کفر

دین تو رویم از همه عالم برداشت
ز بهار کفر تو در بر در کفر
مقدور هر سریت در در پایش افکنم
تو خفته در کوشش با به کفر کن

مستور آمد چشم تو ببار کشید
چو دید رشته زلف تو در از کشید
بکیرتم در عهد به ملک زنده
اگر جفازه محمود ایاز کشید

بکیرم صد کیر بجان بسند
بکیر در دگر در دگر در دگر در
بکیر در دگر فراق دگر در
بکیر در دگر جانان بسند